

داستانهای ما جلد اول

نویسنده: علی دوانی

خلاصه پیشگفتار

امتیاز تاریخ غنی و درخشان اسلام نسبت به سایر ادیان و مذاهب و اقوام و ملل، به اینست که از هر جهت کامل می باشد. به طوری که در هر قسمت به تفصیل حق مطلب را ادا کرده، و ثروت معنوی بزرگی برای آیندگان برجای گذارده است.

پیدایش و انحطاط ملتها و سقوط دولتها و انقراض اقوام روی زمین و علل و اسباب آن، جنگها و کشمکشها و تصادمها، قهرمانیها و دلاوریها و رشادتها، شهامت ها و بلندنظری ها، لثامت ها و تنگ نظری ها، محبت ها و دوستیها، وفاها و مداراها، انحرافها و فسادها و عیش و نوشها، خوشیها و لذتها و کامرانیها، بدبختی ها و ناکامی ها و نگرانی ها و حمله ها و شکستها و پیروزی ها، امیدها و آرزوها، حرمانها و ناامیدی ها، و جز اینها، همه و همه را با شرح و بسط مجمل و مفصل نوشته است.

از طرفی با ذکر مآخذ و سلسله سند، کلیه رویدادها، حتی امور جزئی را با ریزه کاری و موشکافی مخصوصی یادداشت نموده و آنچه مربوط به دنیا و آخرت، فرد و جمیعت، جوان و پیر، زن و مرد، آقا و نوکر، دارا و ندار، شاه و گدا، سیاه و سفید، عشق و عاشق، قهر و آشتی، وصال و فراق، عدل و ظلم، حسن و قبح، خشم و مهربانی، یریشانی و شادمانی و غیرها بوده، همه را ثبت کرده است.

این معنی چنان روشن و آشکار است که خواننده می تواند تمام موضوعاتی را که در زندگی بشر روی داده، و مردم گذشته با آنها ارتباط داشته اند، در تاریخ اسلام بیابد. انسان می تواند با مطالعه تاریخ اسلام در راه خودسازی و نیل به مقام عالی علمی و عملی و کمال والای انسانی و اکتساب اخلاق پسندیده

و صفات برجسته ، جوانمردی و ایثار و گذشت و فداکاری و جانبازی و شهادت در راه خدا و دفاع از حق و مظلوم و ایستادگی در مقابل باطل و ظالم را به نحو چشمگیری در آن بیابد، و راز تجلی مسلمان واقعی ، به معنی درس عالی زندگی است که در تاریخ اسلام و این گونه صحنه ها و سرگذشتها آموزنده جلوه گر است .

اسلام این امتیاز را نیز دارد که دانشمندان آن بیش از هر ملت دیگر در تاریخ کتاب نوشته اند، و به این علم پرارزش پرداخته و نظر دوخته اند. زیرا در آن روز که علمای اسلامی اقدام به تالیف کتابهای بزرگ و کوچک در تاریخ جهان و عرب و اسلام نمودند و آنرا به رشته تحریر در آوردند، از سایر ملتها در این خصوص خبری نبود، و اگر بود امتیازات تواریخ اسلامی را نداشت .

اهمیت و توجهی که مسلمانان نسبت به تاریخ مبذول داشتند از قرآن مجید کتاب آسمانی خود گرفتند و تحت تاءثیر وقایع تاریخی آن بود که به این فکر افتادند.

زیرا می دانیم که قسمت عمده قرآن را قصص و سرگذشت ملت‌های پیشین و مردم عرب قبل و بعد از اسلام تشکیل می دهد.

قرآن مجید از پیغمبران و امتهای آنان و حوادثی که در قلمرو تبلیغات ایشان به وقوع پیوسته است ، سخن گفته و علل و جهات پیدایش آنها و عکس العمل اقوام را نسبت به آنان بازگو کرده است .

قرآن سوره هائی را اختصاص به نقل وقایع گذشتگان و افکار و کردار و رفتار آنان داده است . سوره آل عمران ، سوره هود، سوره یوسف ، سوره کهف ، سوره ابراهیم ، سوره مریم ، سوره لقمان ، سوره احزاب ، سوره انبیاء، از این قبیل هستند.

قرآن سوره ای هم به نام قصص یعنی نقل کردن داستان و سرگذشت مشتمل بر وقایع زشت و زیبایی اقوام گذشته دارد، و آنچه را در خلال سوره های متعدد از تاریخ گذشتگان آورده و آنچه در سوره های نامبرده گفته است، کافی ندانسته و چنانکه گفتیم یک سوره را هم به نقل داستانها و سرگذشتها موسوم کرده است .

حتی در آغاز سوره یوسف می فرماید: ما زیباترین نقل داستان را به تو وحی نمودیم !

این وقایع را که قرآن مجید بیان می کند از نظر تاریخی و شناخت اقوام گذشته و ملت‌های از میان رفته بسیار پرارزش است، تا جائی که بسیاری از نقاط مجهول و مجمل زندگی انبیا و امت‌های ایشان را که در تورات و انجیل آمده است، روشن ساخته و تصحیح کرده است .

داستانهای ما از این رهگذر سرچشمه می گیرد. بر اساس این بنای عظیم استوار است و از دو منبع سرشار آن و اخبار و احادیث و تواریخ غنی اسلام الهام گرفته است .

داستانهای دیگران پایه و مایه محکمی ندارد. در نقل آن درست رعایت صحت و سقم نشده و لزومی هم نمی دیدند. داستانهای آنها یا برای سرگرمی یا به منظور گرفتن نتیجه اخلاقی و اجتماعی بوده است، و چندان کاری به صحت و سقم آن نداشته اند.

ولی داستانهای ما که ریشه های اساسی داشته است گذشته از این که وقایع حتمی و رویدادهای واقعی را بازگو می کند، از افرادی مطلع و با خدا نقل شده یا به وسیله نویسندگانی سرشناس به رشته تحریر در آمده است . بنابراین نتایجی روشن و گرانبها را ارائه می دهد.

داستانهای ما این فرق را با سایر داستانها دارد که از تواریخ اسلامی گرفته شده است. تواریخی که نویسندگان آن سعی داشته اند وقایع و حوادث واقعی را ثبت کنند و نتایج تلخ و شیرین و زشت و زیبا و خوب و بد آنرا در معرض استفاده خوانندگان قرار دهند، تا از آن برای دگرگونی خویش و اصلاح اجتماع بهره گیرند.

بدین منظور نویسنده این سطور از همان اوائل که قلم به دست گرفت، در صدد برآمد که در فرصت های مناسب داستانهای آموزنده و جالب را از تاریخ اسلام بیرون آورده و از زبان عربی ترجمه نموده یا با جزئی تغییری در عبارت فارسی آن منتشر سازد، تا ضمن سرگرمی های سودمند و تفریحات سالم، خوانندگان از این رهگذر هم بهره مند شوند و بر کمالات خویش بیفزایند.

دو جلد از این داستانها به نام داستانهای اسلامی تاکنون چند بار منتشر شده است. قسمتی از آنها نیز از سال 1338 شمسی به بعد در مجله درسهای از مکتب اسلام چاپ شده بود.

پس از چاپ جلد دوم داستانهای اسلامی یادداشت های زیادی از تواریخ اسلامی و کتب مختلف عربی برداشتیم تا پس از ترجمه و تنظیم آن به صورت مجلدات بعدی چاپ و منتشر گردد.

جلد سوم را چون ناشر دیگری منتشر کرد به نام داستانهای ما موسوم نمودیم. یکبار از طرف ناشر مربوط و یک یا چند بار هم توسط شخصی یا ناشری گمنام و سودجو منتشر شد! ولی مدتهاست که از چاپ و انتشار آن خبری نیست.

از این گذشته در دو جلد داستانهای اسلامی هم اغلاط بسیار وجود دارد و با اینکه بارها به اطلاع ناشر آن رساندیم. مع الوصف با همان اغلاط منتشر می

گردد که مایه کمال تأسف است! از همه اینها گذشته نشر آنها هم محدود و به شیوه خاصی انجام می گیرد.

لذا با تقاضای مکرر خواستاران و تجدید نظر در پاره ای از عبارات و برخی از عناوین آنها که پس از سالها ضرورت داشت، و افزودن 20 داستان دیگر و حذف 4 داستان از آنچه چاپ شده است، جمعا 120 داستان زنده و آموزنده و سازنده را از مآخذی که در پایان هر داستان نقل می شود، به صورت سه جلد در آوریم، و در اختیار خوانندگان قرار دادیم.

به طوری که می بینید تعدادی از داستانها از گلستان سعدی بدون کم و کاست نقل شده، و فقط ما عنوانی برای آنها قرار داده ایم. زیرا سعدی در گلستان آنها را به عنوان حکایت نگاشته است.

علت نقل این تعداد داستان از گلستان سعدی اینست که نویسنده آنها را از مجموع هشت باب گلستان انتخاب کرده و شایسته نقل به منظور استفاده عموم دانسته است.

زیرا بقیه داستانهای گلستان سعدی هر چند مشتمل بر امثال و حکم و پند و اندرز و عبارات شیوا و اشعار زیبا و کم نظیر و شاید بی نظیر می باشد، ولی چون از سیرت پادشاهان و امرا و حکام عرب و عجم و ارباب زور و زر و کشف و کرامات مشایخ صوفیه و مدح و ستایش در اویش سخن به میان آورده، و گاهی روایات ضعیف و تعبیرات منافی اخلاق اسلامی در آن هست که شایسته خواندن و بازگو کردن نیست، لذا ما از مجموع آنها آنچه را مناسب دیدیم آوردیم، آنها را با عین عبارات شیرین و نمکین سعدی. همچنین چند داستان از مولوی و حافظ و لطائف الطوائف فخرالدین علی صفی را.

نیز از کشکول شیخ بهائی و زهرالربیع سید نعمت الله جزائری داستانه‌ها نقل کرده ایم . شاید در نظر بعضی ها نقل مطالب از این دو کتاب در مقابل کتب حدیث و تواریخ مشهور اسلامی ، چندان اهمیت نداشته باشد، ولی باید دانست که این دو کتاب تالیف دو تن از دانشمندان بزرگ اسلام و تشیع است ، و به همین جهت کتب آنها از بسیاری از منابع تاریخی ، معتبرتر و داستانه‌های آن پر ارزشتر می باشد. بخصوص که برخی از آنها را خود نقل می کنند، و برخی دیگر را با یک واسطه از افراد موثق گرفته اند، و آیا تاریخ جز اینها است؟! این داستانه‌ها را ما تقریباً بر اساس سابقه و زمان از بالا به پایین تنظیم کرده ایم ، مگر داستانه‌های سعدی که در خلال آنها به عنوان چاشنی و به مناسبت آورده ایم .

هر چند گفته اند مشک آنست که خود بوید نه آنکه عطار گوید ولی برای تشیحید اذهان می گوئیم این 120 داستان بحمدالله به صورت گنجینه ای از علوم و فنون و تاریخ و ادب و اخلاق در آمده است . تا چه قبول افتد و چه در نظر آید؟

تهران : علی دوانی 15 آبان 1363 شمسی

12 صفرالمظفر 1405 قمری

در دیر راهب پیش از آنکه پیغمبر اسلام حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبدالله ﷺ وسلم متولد گردد، پدر جوانش عبدالله موقع بازگشت از سفر به مکه، در مدینه، زندگانی را وداع گفت. و همانجا مدفون گشت. محمد ﷺ پنج ساله بود که آمنه مادر جوانش را نیز از دست داد و از آن پس تحت کفالت جدش عبدالمطلب بزرگ شهر مکه، در آمد.

وقتی به سن هشت سالگی رسید، عبدالمطلب چشم از جهان فرو بست. عبدالمطلب پیش از مرگش در میان انبوه فرزندانش ابوطالب را که با عبدالله از یک مادر بود به حضور طلبید و به وی سفارش اکید کرد که بعد از او سرپرستی محمد برادرزاده یتیم خود را به عهده بگیرد و مانند پدر از وی مواظبت و مراقبت کند.

ابوطالب هم پذیرفت و از آن روز محمد پسر بچه یتیم و دوست داشتنی عبدالله، به خانه عمویش ابوطالب آمد و تحت سرپرستی او قرار گرفت. ابوطالب مانند بزرگان قریش، مردی بازرگان بود و به کار داد و ستد اشتغال داشت. روزی که خود را آماده می ساخت تا به سفر تجاری شام برود، محمد جلو آمد و دامن عمو را گرفت و التماس کرد تا او را تنها نگذارد، و با خود به سفر ببرد.

سفر آن روز شام بسیار طاقت فرسا بود. هزاران کیلومتر راه میان صحرای سوزان و دشت های بی کران عربستان، آنهم با فقدان آب و مواد غذایی، چیزی نبود که بتوان آنرا آسان شمرد.

مردم عرب به این مسافرتها در دشت های بی آب و علف و هوای گرم و طاقت فرسا خو گرفته بودند. ولی آیا پسر بچه ای که برای نخستین بار تن به چنین سفری طولانی می دهد هم این آمادگی و حوصله را دارد؟! ابوطالب نیز از این که می خواست محمد برادرزاده عزیزش را گذاشته و به مسافرت برود، ناراحت بود و به حال وی رقت برد. از این رو گفت: به خدا هر طور باشد او را با خود می برم، و نمی گذارم از من جدا شود. سپس آهنگ سفر کرد و محمد برادرزاده خرد سالش را با خود برد.

در این سفر طولانی، طبق معمول بسیاری از تجار و سرشناسان مکه، کاروانی بزرگ برای سفر به شام راه افتاده بود. کاروان آنها دشتهای وسیع و ریگهای روان و بیابانهای بی کران حجاز را درنوردید و همچنان شب و روز در حرکت بود و پیش می رفت تا به شهر بصری واقع در خاک اردن رسید. بصری از شهرهای قدیمی روم در نواحی شام بود. راهبی به نام جرجیس که به او بحیرا می گفتند در آن حوالی در دیر خود به عبادت خدا و انزوی از خلق اشتغال داشت. بحیرا روحانی بزرگ نصارا بود. صومعه وی در کنار جاده حجاز به شام قرار داشت.

افراد کاروان که اینک به دیر بحیرا رسیده اند، در سفرهای قبلی بارها از کنار دیر او گذشته و راهب مزبور را دیده بودند. در سفرهای پیش، سابقه نداشت که بحیرا با یکی از آنها سخن بگوید، یا آنها را به دیر خود دعوت کند.

ولی در این سفر، وقتی کاروانیان آمدند و در زیر درختی که نزدیک دیر راهب بود پیاده شدند و به استراحت پرداختند، راهب فرستاد و آنها را برای صرف غذا دعوت کرد. فرستاده گفت: راهب می گوید: شما جماعت قریش،

بزرگ و کوچک و آقا و نوکر همگی امروز مهمان من هستید و باید برای صرف غذا به دیر من بیایید.

علت دعوت این بود که راهب در آن روز از بالای دیر خود، اطراف بیابان را می‌نگریست. بحیرا با کمال تعجب دید پاره ابری بر سر یک نفر از کاروانیان سایه افکنده است، و چون کاروان نزدیکتر آمد دید که پاره ابر سایه بر سر جوانی افکنده است، و هر چه او جلو می‌آید قطعه ابر همچنان بالای سر اوست.

بحیرا دید کاروانیان در زیر درخت، نزدیک دیر او فرود آمدند، و قطعه ابر بر درخت سایه افکند، سپس قسمتی از شاخه‌های درخت بهم آمد و سرازیر شد و پسر بچه‌ای را در سایه خود گرفت!

گوئی بحیرا گمشده خود را یافته و از انتظار و اندوه دیرنشینی آسوده شده بود. زیرا بی‌درنگ غذای مفصلی برای آنها تهیه دید و چنانکه گفتیم از آنها خواست تا برای صرف غذا به دیر او بروند.

یکی از کاروانیان، گفت: ای بحیرا! بخدا ما امروز چیز تازه‌ای از تو می‌بینیم؟

بارها ما از کنار دیر تو گذشته، یا در اینجا فرود آمده ایم، ولی هیچگاه سابقه نداشت است ما را دعوت کنی یا با ما سخن بگویی، چه شده که امروز بعکس رفتار کرده‌ای؟

بحیرا گفت: همینطور است که می‌گویی، ولی من در این نوبت تصمیم دارم شما را گرمی داشته و غذایی برایتان مهیا کنم تا همگی از آن بخورید. از اینرو همه شما از طرف من دعوت هستید و باید به دیر من بیایید.

تمام افراد کاروان برخاستند و برای صرف غذای بحیرا وارد دیر او شدند. تنها محمد بود که بواسطه خردسالی حاضر نشد، با آنها برای صرف غذا به دیر برود. همین که بازرگانان قریش، وارد دیر شدند و بحیرا آنها را نگریست، دید کسی را که او می خواست و دیده بود ابر بر سر وی سایه افکنده است، در میان آنها نیست.

بحیرا گفت: مبادا کسی از شما جا مانده و نیامده باشد و از خوردن طعام من خودداری کند، آیا همگی آمده اند؟

بازرگانان قریش گفتند: ای بحیرا! آنها که باید بیایند و دعوت تو را اجابت کنند آمده اند، فقط پسر بچه ای باقی مانده که چون از ما کم سن تر است، از آمدن با بزرگان قوم، خودداری کرده است!

بحیرا گفت: نه! او هم باید بیاید تا با شما کنار خوان بنشیند و غذا صرف کند. یکی از بازرگانان قریش گفت: به لات و عزی سوگند برای ما ننگ است که پسر عبدالله از خوردن غذائی که ما برای صرف آن دعوت شده ایم خودداری کند. سپس برخاست و محمد را آورد و میان جمعیت نشانید.

هنگامی که محمد وارد شد و بحیرا از نزدیک او را دید، به دقت و پی در پی او را زیر نظر گرفت و حرکات و سکناات و نشانه بدنی آن پس بچه نجیب و دوست داشتنی را می نگریست.

کنجکاوی بحیرا از لحظه ی ورود محمد تا پایان صرف غذا ادامه داشت، به طوری که یک لحظه هم از وی چشم نمی دوخت، و روی از سمتی که او بود بر تنافت.

وقتی مهمانان از صرف غذا فراغت یافتند، و متفرق شدند، بحیرا برخاست و نزدیک محمد آمد و به وی گفت: ای جوان! تو را به لات و عزی⁽¹⁾ سوگند می‌دهم، آنچه از تو می‌پرسم، به من جواب بده.

علت این که بحیرا به لات و عزی سوگند یاد کرد، این بود که می‌شنید مردان قریش این طور سوگند یاد می‌کنند. ولی محمد گفت: از شما خواهش می‌کنم مرا به لات و عزی قسم ندهید، که به خدا من چیزی را به اندازه لات و عزی بد نمی‌دانم!

بحیرا گفت: پس تو را به خدا قسم می‌دهم آنچه می‌پرسم جواب بده!
محمد گفت: آنچه می‌خواهی سؤال کن.

بحیرا سؤالاتی راجع به زندگی خصوصی محمد از وی نمود و از خواب و بیداری و کارهای روزانه اش جو یا شد و محمد نیز به وی جواب داد سپس برگشت و نگاهی به دوش محمد کرد. مهر پیامبری را میان دوش‌های او دید و آنرا هم با آنچه درباره وی می‌دانست، هماهنگ یافت. این مهر نظیر حجامت بوده است.

آنگاه بحیرا رو کرد به ابوطالب و با وی به گفتگو پرداخت:

- این پسر بچه، چه نسبتی با تو دارد؟
- فرزند من است (ابوطالب نمی‌خواست محمد احساس یتیمی کند).
- نه او فرزند تو نیست، و نمی‌باید پدرش زنده باشد.
- بله او برادرزاده من است.
- پدرش چه شده؟
- هنگامی که مادرش به وی باردار بود، وفات یافت.

- درست است ، من به تو سفارش می کنم ، مراقب باش یا برادرزاده ات را به شهر خود برگردان و یا در این سفر کاملاً مواظب او باش ، مبادا یهود آسیبی به وی برسانند.

بخدا اگر یهود او را ببینند و آنچه من می دانم آنها هم بدانند، صدمه ای به او می رسانند. برادرزاده تو آینده ای درخشان خواهد داشت ، زودتر او را به شهر خود برگردان تا از هر گونه خطری در امان باشد.

ابوطالب نیز بعد از سفر شام با شتاب محمد را به مکه برگردانید، مبادا در میان راه یهود او را ببینند و از طرف آنها خطری متوجه او شود.

این نخستین سفر پیغمبر ﷺ و سلم به شام بود. سفرهای دیگری هم بعدها به سوریه نمود. در بازگشت از یکی از آن سفرها بود که به سن بیست و چهار سالگی به واسطه شایستگی و حسن عملی که درین شهرها نشان داده بود با خدیجه بانوی بزرگ قریش ازدواج نمود و در چهل سالگی به مقام پیامبری و خاتمیت نائل گردید.⁽²⁾

جعفر بن ابیطالب در دربار نجاشی پنج سال از بعثت پیغمبر گرامی اسلام ﷺ گذاشته بود، ولی هنوز تعداد مسلمان به صد نفر نمی رسید. با این وصف بت پرستان مکه متوجه شدند که خطر بزرگی با قدرتی هر چه تمامتر اساس معتقدات آنها را تهدید می کند. ناچار برای جلوگیری از این خطر که هر روز بیشتر احساس می شد به آزار و شکنجه و تهدید تازه مسلمانان پرداختند، و از هر سو کار را بر آنها سخت گرفتند.

مسلمانان هم که دلهاشان با نیروی ایمان به خدا و منطق گرم پیغمبر ﷺ قوی گشته بود، آن همه آزار و شکنجه و سرزنشها را بر خود هموار نموده به خاطر پیشرفت دین مقدس اسلام و موفقیت پیغمبر اکرم ﷺ صبر می کردند،

ولی کم کار به جایی رسید که کاسه صبرشان لبریز شد و از هر طرف خود را در معرض خطر دیدند.

مسلمانان سرانجام رفتند نزد پیغمبر و از حضرتش خواستند که برای آنها چاره ای بیندیشد، پیغمبر فرمود: بروید به سوی حبشه، زیرا پادشاه آنجا مردی است که به کسی ظلم نمی کند، تا موقعی که خداوند شما را از این سختی نجات دهد.

با صدور این فرمان، هشتاد و چند نفر مرد که بعضی زنان و فرزندان خود را نیز همراه داشتند رهسپار حبشه گردیدند. طبق دستور پیغمبر ﷺ جعفر بن ابیطالب (جعفر طیار) پسر عموی حضرت و برادر بزرگ امیر مؤمنان علی علیه السلام که مردی سخور و قوی دل و با اراده بود، و در آن موقع بیست و چهار سال داشت با اسماء همسر خردمند خود، همراه مسلمانان هجرت کرد و سرپرستی مهاجرین را به عهده گرفت.

این عده در کنار بحر احمر سوار کشتی گردیده و شبه جزیره عربستان را پشت سر گذاشته، در ساحل حبشه پیاده شدند و در آن کشور سکونت گزیدند، تا روزی چند دور از رنج و شکنجه همشهریان مشرک و کسان خود، بیاسایند. هنگامی که مشرکین مکه از مهاجرت مسلمانان مطلع شدند، و دانستند که به حبشه رفته اند، عمروعاص و عماره بن ولید را که هر دو از افراد ورزیده کفار بودند، با هدایای شایسته، به جانب حبشه اعزام داشتند، تا اجازه جلب مسلمانان را از پادشاه حبشه گرفته و آنها را برگردانند و به کیفر برسانند.

این دو تن پس از ورود به حبشه طبق معمول، نخست درباریان را با دادن هدایا با خود همراه نمودند تا آنها را نزد شاه ببرند و به خوبی معرفی کنند. و بتوانند بدون اطلاع و حضور مسلمانان، دستور برگرداندن آنها را از شاه بگیرند،

و آنان را در مقابل عمل انجام یافته قرار دهند. بدین گونه به حضور نجاشی پادشاه سالخورده حبشه که مانند مردم کشورش کیش مسیحی داشت بار یافتند. نمایندگان مشرکین مکه جلو رفتند و هدایا را تقدیم داشتند و در برابر شاه به خاک افتادند، سپس عمروعاص که سیاستمدار باتجربه و کهنه کار بود لب به سخن گشود و گفت: پادشاهها! گروهی از مردم شهر ما سر به نافرمانی بزرگان خود برداشته اند، دین و خدایان ما را به باد دشنام گرفته اند، و هم اکنون گریخته به این کشور آمده اند. سران ما از پیشگاه شاهانه استدعا دارند آنها را به اتفاق ما برگردانید تا هر طور بزرگانشان مصلحت بدانند با آنها عمل نمایند!

درباریان خائن هم که رشوه کفار قریش سبیل آنها را چرب کرده بود، در تائبید خواسته عمروعاص اصرار نمودند که شاه، مسلمانان را همراه آنها به جانب مکه روانه سازد.

نجاشی که پیرمردی دوراندیش و پادشاهی دادگر و نیک سیرت بود، مثل این که از اصرار درباریان چیزی دستگیرش شده باشد خشمگین شد و گفت: نه! بخدا مردمی را که به من پناه آورده و در کشور من سکونت ورزیده اند و از میان پادشاهان جهان فقط مرا برگزیده اند، هیچگاه تسلیم دشمن نمی کنم!

سپس دستور داد که مسلمانان را خبر کنند برای روز بعد در دربار حاضر شوند، تا این که با روبرو نمودن طرفین، آنچه شایسته حق و عدالت است و درباره آنها انجام پذیرد.

آن شب برای مسلمانان شام شومی بود. آنها از این که بت پرستان مکه حتی در کشور بیگانه هم دست از آنها بر نمی دارند، اندوهگین بودند و مخصوصاً زنان و فرزندان آنها شب را با ناراحتی خاصی به سر آوردند.

روز بعد نمایندگان مسلمانان به ریاست جعفر بن ابیطالب که در میان آنها از همه کس به پیغمبر اسلام نزدیکتر و از لحاظ حسب و نسب و شخصیت و نفوذ کلام از همه شریف تر و برتر بود، در دربار حاضر گشتند.

جعفر بن ابیطالب در مجلس شاه به خاک نیفتاد و تعظیم نکرد! بلکه فقط سلام کرد و در جایی که تعیین کرده بودند نشست. چون علت آن را از وی پرسیدند، گفت: سجده و تعظیم در دین ما فقط برای آفریدگار جهان است. فرستادگان قریش هم آمدند و مانند روز قبل تعظیم نمودند و به خاک افتادند، سپس در جای خود نشستند.

سکوت مطلق در مجلس شاه حکمفرما بود، همه منتظر بودند که شخص پادشاه لب به سخن بگشاید.

نجاشی، جعفر بن ابیطالب را مخاطب ساخت و گفت: این عده از طرف سران قوم شما آمده اند و درباره شما چنین می گویند، نظر شما چیست؟ جعفر بن ابیطالب از جا برخاست و گفت: ای پادشاه! از اینان بپرس آیا ما بردگان ایشانیم؟

نجاشی، از عمرو عاص خواست تا پاسخ جعفر را بدهد. عمرو عاص: نه! شما آزادگان بزرگوار هستید. جعفر بن ابیطالب: آیا از ما طلبی دارید و برای مطالبه آن به سراغ ما آمده اید؟

عمرو عاص: نه! از شما طلبی نداریم. جعفر بن ابیطالب: آیا کسی از شما را کشته ایم و ما را برای خونخواهی آنها می خواهید؟ عمرو عاص: نه!

جعفر بن ابیطالب : پس ما را برای چه می خواهید؟ تا توانستید به ما آزار رسانید، ما هم ناگزیر از آن شدیم که از شهر و دیار شما هجرت کنیم ، چرا نمی گذارید در کشور بیگانه آسوده باشیم؟!

عمرو عاص گفت : اعلی حضرت! اینان با دین ما به مخالفت برخاستند و به خدایان ما دشنام دادند، جوانان ما را گمراه نمودند و اجتماع ما را پراکنده ساختند، آنها را به ما بسپار تا به نزد کسان و بزرگانشان برگردانیم و اختلافات خود را با آنها از میان برداریم و از نوع گرد هم آئیم .

جعفر بن ابیطالب گفت : ای پادشاه ما مردمی نادان و بت پرست بودیم ، با خویشان خود به نیکی رفتار نمی کردیم و احترام همسایگان را نگاه نمی داشتیم و مرتکب اعمال زشت می شدیم ، زورمندان ما سعی در نابودی ضعفاء داشتند و حق یکدیگر را رعایت نمی کردند...

در این وضع اسف انگیز و موقعیت تاریک خداوند عالم پیغمبری در میان ما برانگیخت که نسب و صداقت و امانت و پاکی او را به خوبی می شناختیم ، او ما را از بت پرستی و قماربازی و ظلم و ستم و خونریزی به ناحق و زناکاری و رباخواری و خوردن مردار و خون بر حذر داشت ، و به عدل و احسان و راستگوئی و امانت داری و نیکی نسبت به خویشان و همسایگان فرمان داد، و از خوردن مال یتیم و ارتکاب فحشاء و منکر و دروغ نهی فرمود، و دستور داد که خدای یگانه را پرستش کنیم و نماز بگذاریم و روزه بگیریم و زکات بدهیم .

ما نیز به وی ایمان آوردیم و گفته او را تصدیق کردیم و آنچه حرام دانسته بود بر خود حرام نمودیم و هر چه حلال کرده بود حلال شمردیم ...

قوم ما چون این وضع را دیدند به دشمنی با ما برخاستند و به آزار و شکنجه ما پرداختند، و سعی کردند ما را از این تعالیم حیات بخش منصرف کنند، و

دوباره به بت پرستی وادارند. چون کار را بر ما تنگ گرفتند و مانع دینداری ما شدند، به دستور پیغمبرمان به کشور شما رو آوردیم تا مگر در پناه عدل شما از آسیب آنها، روزگاری چند بیاسائیم !!

نجاشی سخنان جعفر بن ابیطالب را تاءیید نمود و گفت ، عیسی بن مریم نیز برای همین امور برانگیخته شده بود! آنگاه از جعفر بن ابیطالب پرسید: آیا چیزی از آنچه پیغمبر شما از نزد خدا آورده است ، از حفظ داری ؟

جعفر بن ابیطالب که سخنوری بلیغ و توانا و موقعیت شناس بود، در اینجا از میان سوره های قرآن ، سوره مریم را انتخاب نمود و گفت : آری ! سپس با بیانی فصیح و جذاب شروع به خواندن آیات آن کرد و به آنجا رسید که : چون مریم با روح خدا آبتن شد و با الهام الهی از مردم کناره گرفت و عیسی عاشق متولد گردید،

بنی اسرائیل زبان به سرزنش وی گشودند و گفتند: دوشیزه شوهر نکرده که پدر و مادری پاکدامن داشته ، این بچه را از کجا آورده است ؟

مریم اشاره کرد که از خود نوزاد سؤال کنید. گفتند: چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوئیم ؟ ناگهان عیسی عاشق آن طفل نوزاد به زبان آمد و گفت : من بنده خدا هستم ، خداوند کتاب آسمانی به من داده و مرا پیغمبر نموده ، و مبارک گردانیده ، در هر جا که باشم و تا موقعی که زنده ام به خواندن نماز و دادن زکوة و نیکی با مادرم سفارش کرده و مرا ستمکار و شقی قرار نداده است ، سلام بر من روزی که متولد گشتم و روزی که می میرم و روزی که دوباره زنده و برانگیخته می شوم

این آیات را که جعفر بن ابیطالب با لحنی دلنشین و گرم و نرم قرائت نمود طوری در دلها اثر بخشید که نجاشی و روحانیون و حضار مجلس را سخت

تحت تاءثیر قرار داد و بی اختیار گریستند! و برآورنده و خواننده آن آفرین گفتند!

نجاشی که فوق العاده تحت تاءثیر سخنان نافذ و بیانات شورانگیز جعفر بن ابیطالب قرار گرفته بود گفت : آنچه پیغمبر شما درباره عیسی گفته همه درست است .

عمرو عاص که از همان لحظه اول از حضور مسلمانان در مجلس شاه بیمناک بود، چون در این موقع وضع را وخیم دید، مجددا تقاضای خود را تکرار کرد و از نجاشی خواست که مسلمانان را به او بسپارد تا همراه خود به حجاز برگرداند!!

نجاشی دست برد و سیلی محکمی به صورت عمروعاص نواخت به طوری که از جای آن خون جاری گشت و گفت ساکت باش ! به خدا اگر این جمعیت را به زشتی یاد کنی مجازات می شوی ، نه ! به خدا آنها را به شما تسلیم نخواهم کرد.

عمروعاص که دید نقشه هایش یکی پس از دیگری نقش بر آب می شود چون در نیرنگ و تزویر استاد بود، مخفیانه با درباریان نجاشی ملاقات کرد و گفت : با این که مسلمانان بر ضد عیسی سخنی بزرگ و شگفت آور می گویند، مع الوصف شاه شما به آنها احترام می گذارد و خود به دین آنها در آمده است . درباریان و روحانیون متعصب مسیحی هم فریب عمرو عاص را خوردند و بر ضد نجاشی سر به شورش برداشتند، و از وی خواستند که حقیقت امر را برای آنها روشن سازد، و چیزی نمانده بود که ملت او را از سلطنت خلع کند. نجاشی ، جعفر بن ابیطالب را طلبید و در حضور سران نصاری پرسید: شما درباره عیسی ﷺ چه عقیده دارید؟ جعفر گفت : خداوند به پیغمبر ما فرموده است :

عیسی بنده خدا و پیغمبر او و روح و کلمه اوست که به مریم دوشیزه القاء شده است .

نجاشی ، چوبی از زمین برداشت و خطی کشید و گفت : میان عقیده ما و آنچه شما می گوئید بیش از این خط فاصله نیست ! و بدین وسیله از خطر شورش ملت و فتنه ای که عمرو عاص برانگیخته بود، نجات یافت . سپس هدایای مشرکین را به عمرو عاص پس داد و گفت : خداوند از من رشوه نخواست که من هم از شما رشوه طلب کنم .

در اینجا توقف نکنید و از هر راهی که آمده اید برگردید و بدین گونه هیئت اعزام بت پرستان مکه با افتضاح و بدون اخذ نتیجه مراجعت کردند. آنگاه جعفر بن ابیطالب را پنهانی خواست و به دست وی مسلمان شد و گفت : شما در هر جای کشور من که مایل باشید، می توانید بمانید و در کمال آزادی و احترام به سر برید.

چون خبر شکست ماءموریت بت پرستان و پیروزی مسلمانان و شخص جعفر بن ابیطالب به پیغمبر ﷺ رسید، نامه ای مبنی بر تقدیر از محبتهای نجاشی نسبت به مسلمانان و شخص جعفر بن ابیطالب پسر عموی خود نوشت و برای او به حبشه فرستاد.

نجاشی هم با احترام زیاد پاسخ نامه حضرت را نوشت و برای اطلاع بیشتر و شاید به منظور توجه مردم کشورش به وسیله فرزندش و سی نفر از علماء و روحانیون نصاری به مدینه فرستاد.

پیغمبر فرستادگان نجاشی را مورد تفقد فراوان قرار داد و شخصا از آنها پذیرائی فرمود. فرزند نجاشی مسلمان شد و در خدمت پیغمبر ماند. روحانیون هم پس از تحقیقاتی که از پیغمبر به عمل آوردند و یقین کردند حضرت همان

پیغمبر موعود است که در انجیل بشارت داده شده است به حبشه مراجعت نمودند و موضوع را به نجاشی گزارش دادند و این خود موجب مسرت بیشتر آن پادشاه خردمند گردید.

بار دوم پیغمبر نامه ای برای نجاشی فرستاد که وسیله بازگشت مسلمانان را فراهم سازد و آنها را روانه مدینه کند. نجاشی هم با تجلیل فراوان و تشریفات پرشکوهی مسلمانان را به حضور پیغمبر ﷺ روانه نمود.

آخرین دسته مهاجرین در سال هفتم هجری بعد از پانزده سال توقف در حبشه، روز فتح خیبر وارد مدینه گشتند. پیغمبر اکرم ﷺ از آمدن مسلمانان و دیدن پسر عموی عالیقدرش جعفر بن ابیطالب که قهرمان مهاجرین بود، آنچنان شاد و مسرور گردید که فرمود: نمی دانم از کدام یک خرسندتر باشم: از فتح خیبر یا آمدن جعفر!⁽³⁾

هند جگرخوار

هند جگرخوار پیش از طلوع آفتاب جهانتاب اسلام، سراسر گیتی و مخصوصاً شبه جزیره عربستان در آتش فساد اخلاق می سوخت. مردم این منطقه که به کلی از آداب دینی و تعالیم انبیاء دور بودند، از دست زدن به هر عمل زشت و ناروایی پروا نداشتند. به همین جهت نیز ما آن عصر را جاهلیت می نامیم.

یکی از چیزهایی که در عهد جاهلیت رسمیت پیدا کرده بود، وجود زنان منحرف و بدنام بود که بیشتر در شهرهای طائف و مکه یعنی مرکز عربستان سکونت داشتند، این زنها در عروسیها، جشنها، شب نشینها و بزمهای خصوصی به رامشگری و خنیاگری و نوازدگی و رقصهای محلی پرداخته، بساط عیش و نوش دولتمندان و ارباب نفوذ را رونق می بخشیدند، و بدین گونه با کمال آزادی، روزگار می گذرانیدند، و از هر گونه شهرت و شهوت پرستی برخوردار بودند. یکی از این زنان بی بند و بار که کوس رسوایش در همه جا طنین افکنده بود⁽⁴⁾ هند دختر عتبه بن ربیعہ بود که پدرش از رجال متنفذ و معروف عرب به شمار می آمد. این زن اشرافی خوشگذران و هوس باز پیش از آن که به همسری ابوسفیان درآید، با بسیاری از رجال سرشناس و جوانان زیبا دارای روابط نامشروع بود. هند اشتیاق زیادی داشت که نامش نقل مجالس و نقل محافل گردد و مرد و زن هنر او را بستانید.

این زن شهرت طلب، بسیار خودخواه، کینه توز، شرور و زباندار در تاءمین مقاصد خود از هیچ چیز باک نداشت!

ابوسفیان از اشراف بنی امیه و سرمایه داران مکه و مردی فخردوست و جاه طلب بود. وی با این زن بدنام ازدواج کرد ولی هند در کارهای خود آزاد بود.

این زن هنگامی که شنید پیغمبر اسلام ﷺ نبوت خود را اعلام فرموده و عده ای هم دعوت او را پذیرفته اند و متوجه شد که با پیشرفت کار حضرت ، شکوه و جلال شوهرش تحت الشعاع نفوذ محمد ﷺ قرار می گیرد، و خود او هم که شهره شهر بود دیگر آن آزادی و بی بند و باری سابق را نخواهد داشت ، از همان لحظه اول رسماً به مخالفت با پیغمبر ﷺ برخاست و دوش بدوش شوهرش بر ضد آنحضرت به فعالیت پرداخت ، و از هر گونه تهمت و افترا و نکوهش و تمسخر و دروغ نسبت به پیغمبر بزرگوار اسلام خودداری نمی کرد.

در مدت سیزده سالی که پیغمبر اسلام در مکه دعوت خود را اعلام فرمود، این زن و مرد به اتفاق سایر رؤسای قریش جلسه ها تشکیل دادند و شعرها در هجو پیغمبر گفتند، و در مجالس بزم خود خواندند و خندیدند و رقصیدند، و کاری نبود که نکردند. تا سرانجام به فرمان خداوند، پیغمبر ﷺ ناگزیر شد، شهر مکه را که برای او به صورت کانون خطر درآمده بود ترک گفت و روی به مدینه آورد.

موقعی که سران قریش شنیدند مردم با وفا و مهمان نواز مدینه مقدم پیغمبر ﷺ را گرامی داشته اند، و پروانه وار گرد شمع وجودش حلقه زده و به یاری او برخاسته اند، و تازه مسلمانهای مکه هم دسته دسته مهاجرت نموده و به پیغمبر می پیوندند؛ لشکری بالغ بر هزار مرد جنگی و ساز و برگ کافی که همه گردنکشان و سران مکه در آن شرکت داشتند، بسیج کرده به جنگ پیغمبر شتافتند.

در این جنگ با این که تعداد سپاه اسلام از سیصد و سیزده نفر تجاوز نمی کرد. مع الوصف سپاه کفر سخت شکست خورد. بیش از هفتاد نفر از نام وران

آنها در این جنگ به دست مسلمانان کشته شدند، هفتاد نفر هم اسیر گردیدند، و بقیه فرار کردند.

از جمله مقتولین این جنگ که نخستین جنگ رسمی اسلام و کفر بود، و معروف به جنگ بدر است، به تربیت عتبه پدر، شیبه عمو، ولید برادر، و حنظله پسر هند زن ابوسفیان بود که هر چهار تن از دلاوران مشهور کفار به شمار می آمدند، و همه به دست توانا و مردانه جوانمرد نامی اسلام علی علیه السلام به هلاکت رسیدند.

هند بعد از این واقعه که برای او بسیار گران تمام شد، دست به حيله تازه ای زد، به این معنی که مرثیه ای در سوک کشتگان جنگ بدر ساخت و زنان و دختران قریش را جمع کرد و با آهنگ اندوهگین و هیجان انگیزی؛ بر پدر و عمو و برادر و فرزندش نوحه سرائی می نمود، و از دست پیغمبر ﷺ و علی بن ابی طالب و حمزه عموی پیغمبر سران اسلام، ناله ها می کرد، و بدین گونه احساسات مرد و زن مشرکین را به منظور تجدید قوای متلاشی شده آنها تحریک می کرد.

او نمی گذاشت زنها اشک بریزند و خود هم ادا نمی گریست و می گفت تا ما انتقام خود را از محمد نگیریم نباید گریه کنیم! این تحریکات و اقداماتی که به دنبال آن صورت می گرفت موجب شد که سال بعد لشکر کفار با نفراتی چند برابر سال قبل؛ در دامنه کوه احد واقع در حومه مدینه با سپاه اسلام مصاف دهند و پیکار کنند.

هند زنها را تشویق می کرد که در این جنگ شرکت جویند و منظره جنگ و شکست مسلمانها را که به نظر آنها حتمی بود؛ از نزدیک ببینند!

بعضی از زنان قریش دعوت هند را که ادعای رهبری داشت رد کردند، ولی او با نطقهای آتشین و پشت هم اندازیهای خود احساسات آنها را تحریک نمود و حاضر کرد که با وی در جنگ شرکت کنند.

هنگامی که آتش جنگ از هر سو شعله کشید؛ زنها که به دستور هند زره پوشیده بودند در پشت سر لشکر قرار گرفتند.

سپس خود هند در وسط لشکر قرار گرفت و بخواندن اشعار شورانگیز و حماسه های جنگی همراه با دف ، پرداخت و مردان خود را برای نبرد با سپاه اسلام تشجیع می نمود، به طوری که هر وقت یکی از مردان مشرکین فرار می کرد، میل و سرمه دان به او می داد و می گفت : ای زن ! چشمت را سرمه بکش ، تو مرد نیستی و باید خود را آرایش کنی !

در این جنگ ، نخست بت پرستان شکست خوردند و عقب نشستند، ولی در حمله بعد بر اثر غفلت و سستی بعضی از سربازان نومسلمان ، دشمنان از کمینگاه بیرون آمدند و یکباره بر مسلمین تاختند.

هند آن زن زیبا و طناز و کارکشته در دلبری و رامشگری از فرصت استفاده کرد و شخصی به نام وحشی ، غلام جبیر بن مطعم را ملاقات نمود و به او قول داد که اگر پیغمبر اسلام یا علی بن ابیطالب یا حمزه را به قتل رساند؛ او را به خود نزدیک سازد و از مال دنیا بی نیاز گرداند.

این وعده چنان در وحشی که در پرتاب نیزه مهارت داشت اثر کرد که همانوقت در کمین حمزه نشست و از پشت سر نیزه ای به کتف وی زد و او را شهید نمود. موقعی که خبر شهادت حمزه به هند رسید به قدری خوشحال شد که همانجا گردن بند و دست بندهای زرین خود را بیرون آورد و به وحشی

بخشید و گفت: نه تنها تا زنده ام تو را فراموش نمی‌کنم بلکه استخوانهایم در
قبر نیز به یاد تو خواهد بود!

سپس با وحشی به بالین کشته حمزه آمد و شکم آن سردار رشید اسلام را
شکافت و جگر او را درآورد و در دهان گذاشت و جوید!! آنگاه قسمت‌هایی از
اعضاء بدن حمزه را قطع نمود و همه را بند کرد و مانند گردن بند به گردن
آویخت! سایر زنان قریش هم از او پیروی نمودند و با بقیه شهدای اسلام چنین
کردند!

بعد از این جنگ، نیز هند و شوهرش ابوسفیان همچنان در شرک و بت
پرستی بسر بردند و پیوسته مشغول نقشه کشی بر ضد پیغمبر عالیقدر اسلام و
افکار نورانی او بودند، ولی نقشه‌ها یکی پس از دیگری نقش بر آب می‌شد و
کار مهمی از پیش نمی‌رفت ...

در سال هشتم هجری پیغمبر با سپاه انبوهی از مدینه حرکت کرد و به قصد
فتح مکه به حوالی آن شهر مقدس رسید. پیش از همه کس ابوسفیان از مشاهده
سپاه انبوه و نیرومند اسلام به کلی خود را باخت و از سرنوشت خویش بیمناک
شد.

ناچار عباس عموی پیغمبر را واسطه کرد که او را نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله ببرد و از
وی شفاعت نماید. عباس هم او را پیش پیغمبر برد و بعد از گفتگوی زیاد پیغمبر
با شروطی او را مورد عفو قرار داد.

ابوسفیان سپس با شتاب وارد شهر شد و با فریاد گفت: ای اهل مکه! اینک
محمد با سپاهی انبوه و مجهز که غرق در آهن و فولاد هستند فرا می‌رسد،
بدانید که هر کس سلاح بر زمین نگذارد یا به خانه خود، یا طبق تاءمین محمد
به خانه من پناهنده نشود، جانش در معرض خطر است.

در این موقع که جمعیت دور او را گرفته بودند و جریان را از وی می پرسیدند، هند خود را به ابوسفیان رسانید و ریش او را گرفت و چند سیلی محکم و پیاپی به گوش او نواخت و گفت: ای مردم! این مرد نگون بخت احمق را بکشید تا از این سخنان نگوید! ولی دیگر دیر شده بود، زیرا همانموقع سپاه اسلام از چند نقطه وارد شهر شدند و اهل مکه را در مقابل عمل انجام یافته قرار دادند. مردم مکه در برابر پیغمبر ﷺ به زانو درآمدند و بدون هیچگونه مقاومتی تسلیم گردیدند و از پیغمبر تقاضای عفو کردند.

پیغمبر ﷺ از مشاهده وضع رقت بار آنها که سخت مرعوب شده و دست و پای خود را گم کرده بودند متاثر شد، و روی همان شفقت و راءفت ذاتی، سوابق سوء آنها را نادیده گرفت و همه را مورد عفو قرار داد، و فرمود: شما همه آزاد هستید! اسلحه خود را زمین بگذارید و به هر جا که می خواهید بروید! که در امان می باشید.

سپس پیغمبر ﷺ با همراهی داماد و پسر عموی رشید خود علی ع بتهایی را که مشرکین در خانه خدا و پشت بام آن قرار داده بودند؛ درهم شکست، و فرو ریخت. آنگاه در محلی نشست تا از مردم مکه برای پذیرش دین حنیف اسلام بیعت بگیرد. مردان دسته دسته آمدند و به پیغمبر ﷺ دست دادند و ایمان آوردند، و انصراف خود را از اعمال جاهلیت اعلام داشتند. به دستور پیغمبر ظرف آبی گذاشتند، تا هر زنی که می خواهد ایمان بیاورد، دست خود را در آن فرو برد و بدین گونه با پیغمبر ﷺ بیعت کند!

هند زن ابوسفیان هم که روزی در شهر مکه نخود هر آشی بود، با همه دشمنی که با پیغمبر اسلام داشت، در این هنگام که جز تسلیم و اظهار مسلمانی چاره ای نبود؛ ولی بعد از کشتن حمزه، از طرف پیغمبر ﷺ خون او و

شوهرش مباح شده بود؛ نخست از ترس خود را مخفی ساخت ، سپس به طور ناشناس در صف زنانی که می خواستند ایمان بیاورند قرار گرفت ، تا او نیز ایمان بیاورد!

هنگامی که پیغمبر ﷺ زنان را مخاطب ساخت و فرمود: ایمان شما قبول است به شرط این که دزدی نکنید. هند که می خواست در هر جا نطق کند و رشد و نبوغ خود را به ثبوت رساند؛ در این موقع هم نتوانست آرام بگیرد و در حضور آنهمه زن و مرد گفت : یا رسول الله ! شوهر من ابوسفیان مرد بخیلی است ، من هم پنهانی از مال او بر می دارم ، آیا حلال است ؟ ابوسفیان در آنجا حاضر بود، وقتی سخن هند را شنید گفت : آنچه تاکنون برداشته ای حلال ولی از این به بعد حرام است !

پیغمبر ﷺ و از گفتگوی آنها خندید و هند را شناخت سپس پرسید: تو هند دختر عتبه هستی ؟ گفت ، آری ، یا رسول الله ! گذشته ها را فراموش کن و مرا ببخش ، خداوند تو را ببخشد! پیغمبر مهربان به خاطر پیشرفت دین خداوند و هدایت خلق سوابق او را نادیده گرفت و از تقصیرهای او درگذشت .

آنگاه مجدداً زنان را مخاطب ساخت و فرمود: شرط دیگر اینکه فرزندان خود را نکشید. هند گفت : ما فرزندان خود را در کوچکی پرورش دادیم و شما در بزرگی آنها را در جنگ بدر کشتید!

باز پیغمبر فرمود: شرط دیگر اینست که از این پس مرتکب عمل زنا نشوید. هند که تمام حضار به خوبی او را می شناختند درین هنگام با کمال پروئی گفت : یا رسول الله ! مگر زن آزاده ، تن به عمل زنا هم می دهد؟

از این گفتگو، حضار که از سوابق او کاملاً اطلاع داشتند خندیدند، پیغمبر هم رو به عمر کرد و خندید!! و بدین گونه مراسم ایمان آوردن مردم مکه

پایان یافت . ابوسفیان و همسرش از روی ناچاری با همه بی میلی اسلام آوردند، ولی فعالیت‌های آنها که دوش به دوش هم تا سر حد قدرت و امکان ، روز و شب بر ضد پیغمبر ﷺ و برای محو و نابودی اسلام نقشه می کشیدند، به همین جا خاتمه نیافت و همچنان ادامه داشت ...

دشمنیهای دیرین این زن و مرد با پیغمبر خدا، دسیسه بازیهای فرزند مفسدش معاویه با امیر مؤمنان علی علیه السلام ، و جنایت‌های نوه جنایتکار و فرومایه اش یزید پلید، با اولاد پیغمبر و حضرت امام حسین علیه السلام آنچنان آثار شومی برای عالم اسلام به بار آورد که مسیر مسلمانان را برای نیل به هدفهای تعالیم عالی اسلام ، دگرگون ساخت و آنها را به سرنوشت اسف انگیزی سوق داد که نه تنها جهان اسلام را از جهش بیشتر به سوی معنویت و حقیقت باز داشتند، بلکه روی تاریخ عالم انسانی را سیاه کردند⁽⁵⁾

به گفته حکیم سنائی در جواب غزالی که لعن یزید را جایز نمی دانست :

داستان پسر هند مگر نشنیدی	که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید؟
پدر او در دندان پیمبر شکست	مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق ، حق داماد پیمبر بگرفت	پسر او سر فرزند پیمبر بیرید
بر چنین کسی لعنت و شرمت بادا	لعن الله یزید و علی آل یزید

یک ازدواج عجیب

ابوحمزہ ثمالی می گوید: در خدمت امام باقر علیه السلام نشسته بودم که خادم حضرت آمد و برای مردی اجازه ورود خواست ، و امام نیز اجازه داد وارد شود. مرد تازه وارد سلام کرد و حضرت جواب داد و خوش آمد گفت و او را نزدیک خود جای داد و از حالش جويا شد. مرد تازه وارد گفت : فدایت شوم ، من دختر فلانی را خواستگاری نموده ام ولی او به علت چهره زشت من و فقر و غریتم ، دست رد به سینه ام زده و مرا شایسته دامادی خود نمی داند، به طوری یأس از زندگی و غصه و اندوه قلبم را فشرده است که مرگ خود را از خداوند خواسته ام .

حضرت فرمود: خودت به عنوان فرستاده من می روی نزد او و می گویی : محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام می گوید: دختری را به منجیح بن ربیع تزویج کن و جواب رد به او مده !

منجیح یعنی همان مرد شادمان شد و با شتاب به عنوان فرستاده حضرت امام باقر علیه السلام برای خواستگاری مجدد روانه خانه پدر دختر گشت ...

بعد از رفتن او امام محمد باقر علیه السلام رو کرد به حضار و فرمود: مردی از اهل یمامه ⁽⁶⁾ به نام جویر به منظور جستجوی آئین اسلام به حضور پیغمبر صلی الله علیه و آله شتافت و با اشتیاق اسلام آورد و دیری نپائید که از خوبان اصحاب پیغمبر به شمار آمد.

جویر مردی سیاه پوست و فقیر بود، قامتی کوتاه و چهره ای زشت داشت . پیغمبر به ملاحظه اینکه وی مردی غریب و برهنه بود، او را مورد تفقد قرار داد

و فرمود دو پیراهن به طرز پوشش آن روز به وی بیوشانند و روزانه یک من خوراک برایش مقرر دارند؛ و در مسجد سکونت کند، ولی شبها را بیدار بماند. کم کم افراد غریب و حاجتمند که مانند او به شرف اسلام فائز می گشتند و از روی ناچاری در مدینه می ماندند، رو به فزونی گذاشت و مسجد پیغمبر برای سکونت آنها تنگ شد.

در این هنگام خداوند به پیغمبر ﷺ وحی فرستاد که آنها را از مسجد خارج سازد، و آن مکان مقدس را همچنان برای عبادت پاک و پاکیزه نگاهدارد. همچنین پیغمبر ﷺ ماء مور شد تمام درهای خانه هائی را که به مسجد باز می شد و ساکنان آن از مسجد آمد و رفت می کردند، جز در خانه علی علیه السلام و دخترش فاطمه زهرا علیها السلام را ببندد و کاری کند که نه شخص جنب از آنجا بگذرد و نه غریبی در آن به سر برد.

پیغمبر هم دستور داد صفه ای (سکوئی) در جنب مسجد برای اسکان این عده ساختند و آنها را در آن محل جای دادند. به همین جهت این عده از فقرا و غربای تهی دست که در صدر اسلام و روزگار تنگدستی مسلمین با این وضع رقت بار و شرائط طاقت فرسا می سوختند و می ساختند به اصحاب صفه یعنی (ساکنان سکو) معروف گشتند.⁽⁷⁾

چون پیغمبر ﷺ از مشاهده آنان متاثر می گردید، شخصا از آنها دلجوئی می نمود و فرد فرد آنها را مورد تفقد قرار می داد، و هر قدر میسور بود نان و خرما و مویز به آنها می رسانید.

مسلمانان متمکن هم از آن حضرت پیروی نموده به مقداری که توانائی داشتند از آنها دستگیری می کردند.

روزی پیغمبر در آن جمع با کمال راءفت و حالی رقت بار به جویبر نگریست و فرمود: جویبر! چه خوب بود که همسری اختیار می کردی تا شریک زندگیت گردد و در امور دنیا و آخرت با تو همکاری کند!

جویبر عرض کرد: ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدایت شوند، کدام زن حاضر است به همسری من تن در دهد؟

من که نه حسب و نسب و نه مال و نه جمال دارم چه زنی رغبت می کند با من ازدواج نماید؟ پیغمبر فرمود: ای جویبر: خداوند جهان به برکت دین حنیف اسلام آنکس را که در جاهلیت شرافت داشت ، پست نمود، و کسانی را که پست بودند، شرافت داد، و آنها را که سابقا ذلیل بودند عزیز گردانید، و آن همه نخوت جاهلیت و تفاخر و بالیدن به قبیله و نسب را که میان آنها مرسوم بود، به کلی برانداخت .

امروز دیگر همه مردم : سفید، سیاه ، قریش ، عرب و عجم برابرند. همه فرزندان آدم هستند و آدم را هم خداوند از خاک آفرید!!

در روز قیامت محبوب ترین مردم در پیشگاه خداوند فقط پارسایان و پرهیزکارانند.

من امروز کسی را نمی بینم که نسبت به تو فضیلتی داشته باشد، مگر این که پرهیزکاری و تقوای او در پیشگاه خداوند از تو بیشتر باشد!

سپس پیغمبر ﷺ فرمود: ای جویبر! هم اکنون بی درنگ می روی نزد زیاد بن لبید که شریفترین مردم قبیله بنی بیاضه است ، و می گوئی رسول خدا مرا فرستاده و دستور داده است که دخترت ذلفا را به عقد همسری جویبر در آوری !

وقتی جویر وارد خانه زیاد بن لبید شد زیاد با گروهی از بستگان خود نشسته و سرگرم گفتگو بود، جویر اجازه ورود خواست و بعد از آنکه به مجلس درآمد سلام کرد، آنگاه زیاد را مخاطب ساخت و گفت: من از جانب رسول خدا آمده ام و برای انجام کاری حامل پیامی می باشم، آنرا به طور آشکار بگویم یا خصوصی و پنهانی؟

زیاد نه! چرا پنهانی! آشکار بگو! من پیام رسول خدا را موجب فخر و شرافت خود می دانم!

جویر - پیغمبر ﷺ پیغام داده که دخترت ذلفا را به عقد همسری من در آوری!!

زیاد - پیغمبر تو را فقط برای ابلاغ این پیام فرستاده؟

جویر - آری! من سخن دروغ به رسول خدا نسبت نمی دهم.

زیاد - ما مردم مدینه، دختران خود را به اشخاصی که هم شائن ما نیستند تزویج نمی کنیم! برگرد و عذر مرا به سمع مبارک پیغمبر ﷺ برسان.

جویر ناراحت شد و در حالیکه می گفت: به خدا قسم این دستور قرآن مجید و گفته پیغمبر اکرم ﷺ نیست، مراجعت کرد.

ذلفا دختر زیاد سخنان جویر را شنید. کسی فرستاد و پدرش را به اندرون خواست و پرسید: پدر جان! چه گفتگویی با جویر داشتی؟

زیاد - جویر می گفت: پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را به من تزویج نمایی.

ذلفا - به خدا جویر دروغ نمی گوید، بفرست تا پیش از آنکه او به نزد پیغمبر ﷺ مراجعت کند برگردد.

زیاد فرستاد جویر را از میان راه برگردانیده و مورد تفقد و احترام قرار داد، سپس گفت: اینجا باش تا من برگردم.

آنگاه خود به حضور پیغمبر شرفیاب شد و گفت: پدر و مادرم فدایت گردد، جویر پیامی از جانب شما آورده ولی من پاسخ او را به نرمی ندادم. اینک شخصا به حضور مبارکت شرفیاب شده و عرض می‌کنم که ما طایفه انصار دختران خود را جز به افراد هم‌شأن خود تزویج نمی‌کنیم.

پیغمبر ﷺ فرمود: ای زیاد: جویر مردی باایمان است. مرد مؤمن هم‌شأن زن مؤمنه و مرد مسلمان هم‌شأن زن مسلمان است، دخترت را به همسری جویر در آور و از دامادی او ننگ مدار!

زیاد برگشت به خانه و آنچه پیغمبر فرموده بود به اطلاع دخترش رسانید. دختر گفت: پدر جان این را بدان که اگر از فرمان پیغمبر ﷺ سرپیچی کنی کافر خواهی شد، با صلاح‌دید پیغمبر خدا جویر را به دامادی خود بپذیر!!

زیاد هم چون چنین دید بیرون آمد و دست جویر را گرفت و به میان بزرگان قوم خود آورد و ذلفا دخترش را به وی تزویج نمود، مهریه و جهیزیه عروس را نیز شخصا به عهده گرفت!

از جویر پرسیدند: خانه ای داری که عروس را به خانه ات بیاوریم؟ گفت: نه! به دستور زیاد خانه ای با وسائل و لوازم زندگی تهیه دیدند، و به وی اختصاص دادند. عروس را نیز آرایش کرده و خوشبو نمودند و به جویر نیز لباس دامادی پوشانیدند.

بدین گونه ذلفا دختر زیبای یکی از بزرگترین اشراف مدینه و قبیله معروف خزرج به همسری مرد سیاه پوست از نظر افتاده ای که فقط به زیور ایمان و معرفت آراسته بود، در آمد.

لحظه ای بعد جوپیر را به حجله آوردند. وقتی اتاق خلوت شد، و نگاهش به رخسار زیبای عروس افتاد، و خود را در خانه ای دید که همه چیز دارد، و غرق در زینت و عطر است، برخاست به گوشه ای رفت و تا سپیده دم مشغول قرائت قرآن و نماز و عبادت شد!

وقتی صدای اذان شنید برخاست و برای ادای نماز در پشت سر پیغمبر ﷺ از خانه بیرون رفت. ذلفا نیز وضو گرفت و نماز گزارد.

روز بعد که ماجرای شب را از ذلفا پرسیدند گفت از سر شب تا بامداد یا قرآن می خواند، یا در رکوع بود، و یا سجده می نمود! شب بعد نیز همین طور گذشت، ولی چون شب سوم بدین گونه سپری شد و زیاد هم از موضوع اطلاع یافت، به حضور پیغمبر ﷺ رسید و عرض کرد: یا رسول الله! امر فرمودی جوپیر را به دامادی انتخاب کنم، با وجودی که هم شائن ما نبود، به فرمان مبارکت گردن نهادم و دخترم را به همسری او در آوردم.

پیغمبر ﷺ فرمود: خوب مگر چه شده؟ زیاد ماجرای سه شب گذشته را به عرض رسانید و اضافه کرد که جوپیر تاکنون با عروس سخن نگفته، و اصولاً شاید میلی به جنس زن نداشته باشد! سپس گفت اکنون هر طور صلاح می دانید اطاعت می کنم. این را گفت و از حضور پیغمبر مرخص شد.

بعد از رفتن او پیغمبر ﷺ جوپیر را احضار نمود و فرمود: جوپیر! مگر تو میل به زن نداری؟

جوپیر عرض کرد: یا رسول الله! برای چه؟ اتفاقاً علاقه من به جنس زن بیش از دیگران است!

پیغمبر ﷺ فرمود: من عکس این را شنیده ام. می گویند: خانه وسیعی با تمام اثاث و لوازم زندگی برایت فراهم نموده و تو را به آنجا برده اند، ولی تو

اصلا به عروس زیبا و خوشبوی خود توجه نکرده و تاکنون با او سخن نگفته و به وی نزدیک نشده ای ، علت این بی اعتنائی چیست ؟

جویر عرض کرد یا رسول الله ! من چون خود را در خانه ای وسیع و فرش کرده و پر از لوازم زندگی و عطر و زینت دیدم ، به وضعی که سابقا داشتم اندیشیدم ، و بی کسی و نیازمندی و تنگدستی خود را با غریبان و بیچارگان به یاد آوردم !

از اینرو خواستم قبل از هر چیز شکر نعمت را به جای آورده و بدین گونه به ذات مقدس باری تعالی تقرب جویم ، شبها را تا صبح به عبادت و قرائت قرآن پرداختم و روزها را به همین منظور روزه گرفتم . در عین حال آن را در مقابل آنچه خداوند به من ارزانی داشته ناچیز می بینم !

ولی قول می دهم که امشب را با عروس خود به سر برم و رضایت کسان او را جلب کنم !

پیغمبر ﷺ فرستاد و جریان را به اطلاع زیاد بن لبید پدر عروس رسانید، و آنها هم خشنود شدند. جویر نیز در شب چهارم همان طور که گفته بود عمل کرد.

چیزی نگذشت که جویر در رکاب پیغمبر ﷺ به عزم جنگی از مدینه خارج شد، و در آن جنگ شربت شهادت نوشید. بعد از شهادت او ذلفا خواستگاران زیادی پیدا کرد، به طوری که هیچ زنی در مدینه نبود که مانند او آن همه خواستگار داشته باشد، و در راهش آن اندازه اموال فراوان صرف کنند!!⁽⁸⁾

دنیاپرست

ثعلبه انصاری مردی از اهالی مدینه بود و در آن شهر مقدس روزگار می گذراند. روزی آمد نزد پیغمبر اکرم ﷺ و گفت: یا رسول الله! از خداوند بخواه که مال و ثروتی به من موهبت فرماید.

پیغمبر ﷺ فرمود: ای ثعلبه! برو قناعت کن و به آنچه اکنون روزیت شده است بساز و خدا را شکر کن، که بهتر از مال بسیار است که نتوانی شکر آنرا بجا آوری!

ثعلبه رفت ولی چند روز بعد آمد و درخواست خود را تکرار نمود و گفت: یا رسول الله! دعا کن خداوند از فضل عمیم خود به من عطا فرماید. حضرت فرمود: مگر تو پیرو من نیستی؟ به خدا اگر من از خدا بخواهم، کوههای زمین برایم سیم و زر می شود، ولی چنانکه می بینی به آنچه بر حسب تقدیر روزی شده قانع!

این بار نیز ثعلبه رفت و مجدداً چند روز دیگر برای سومین مرتبه به حضور پیغمبر ﷺ شرفیاب شد و عرض کرد: یا رسول الله! از خداوند منان مسئلت دار تا مرا مالدار گرداند. اگر خداوند از مال دنیا برخوردارم سازد، حق خدا را از آن ادا می کنم و از مستمندان دستگیری می نمایم و به کسان و نزدیکان محتاج خویش به قدر کفایت کمک می کنم.

چون پیغمبر ﷺ ملاحظه نمود که ثعلبه دست بردار نیست، برایش دعا کرد و فرمود: پروردگارا از خزینه خود به ثعلبه روزی کن!

ثعلبه گوسفندی چند داشت. بعد از دعای رسول خدا ﷺ برکت یافت و پیوسته بر گوسفندانش افزوده گشت، تا آنجا که از کثرت آن نتوانست در شهر بماند.

ثعلبه چون مردی دنیاپرست و حریص و تنگ نظر بود، شخصا چوپانی گوسفندان را به عهده گرفته بود! قبل از آنکه گوسفندانش فزونی یابد، نمازهای پنجگانه را با پیغمبر ﷺ در مسجد به جماعت می گزارد.

ولی بعدها محلی در بیرون مدینه برای خود و نگاهداری گوسفندانش ساخت و در آنجا سکونت گزید و نماز مغرب و عشا و صبح را در همانجا به تنهایی می خواند. کم کم گوسفندانش زیاد شد و روزبروز بر تعداد آن افزوده گشت .

ثعلبه که بیرون شهر را برای نگاهداری آن همه گوسفند تنگ دیده ، ناگزیر بیابان بزرگ وسیعی را که با مدینه مسافت بسیار داشت انتخاب نمود و به آنجا کوچ کرد.

در آنجا خانه ای برای خود و جایی برای نگاهداری گوسفندانش ساخت و با خاطری آسوده به زندگی پرداخت . گوسفندان نیز از برکت دعای پیغمبر ﷺ همچنان رو به افزایش بود.

ثعلبه دیگر نتوانست حتی نماز ظهر و عصر را هم در مدینه برگزار نماید، و بدین گونه از ثواب و فضیلت نماز جماعت و اقتدای به پیغمبر ﷺ و درک محضر پرفیض آن حضرت محروم ماند. فقط هفته ای یک روز به شهر می آمد و در نماز جمعه شرکت می جست .

چیزی نگذشت که گرفتاری دنیا و سرپرستی گوسفندان این فرصت را هم از او گرفت و بکلی از مدینه قطع علاقه کرد و در بیابان دوردست منزل گزید، و هر گاه کسی از آنجا می گذشت اخبار مدینه و پیغمبر را جويا می شد!

مدتی گذشت ، روزی پیغمبر ﷺ پرسید: ثعلبه کجاست و کارش به کجا کشید؟

عرض کردند: به قدری گوسفندانش زیاد شده که اطراف شهر گنجایش آنها را نداشت ، لذا به فلان بیابان رفته است ، و در آنجا خانه ای ساخته و روزگار می گذراند.

پیغمبر ﷺ با شنیدن این موضوع سه بار فرمود: وای بر ثعلبه ! هنگامی که آیه زکوة نازل شد و خداوند دستور داد پیغمبر ﷺ از ثروتمندان زکوة بگیرد و به مصارف نیازمندان برساند، حضرت هم در میان مبلغین و ماءمورینی که برای اخذ زکوة به اطراف اعزام داشت ، از جمله دو نفر از قبیله جهنیه و بنی سلیم را خواست و احکام زکوة گوسفند و شتر را به آنها آموخت . سپس آن دو را با نامه ای مشتمل بر آیه زکوة که فرمان خداوندی بود به سوی ثعلبه و مردی از قبیله سلمی فرستاد تا زکوة گوسفندان و شتران آنها را گرفته بیاورند.

فرستادگان نخست نزد ثعلبه رفتند و نامه پیغمبر ﷺ را بر وی خواندند و زکوة گوسفندانش را خواستند. ثعلبه گفت : یعنی چه ؟ مگر ما کافر هستیم که باید جزیه بدهیم ، این ، همان جزیه است که از یهود و نصارا می گیرند! بروید به سراغ دیگران تا من با فرصت کافی در این باره فکر کنم و بتوانم تصمیم بگیرم و هنگام بازگشت نظرم را به شما اعلام دارم !

مبلغین پیغمبر ﷺ ثعلبه را رها ساختند و به سراغ مرد مالدار قبیله سلمی رفتند و نامه حضرت را برای او قرائت نمودند.

مرد سلمی فرستادگان پیغمبر ﷺ را با خوشروئی و آغوش باز پذیرفت و گفت : این شتران من است خودتان ببینید هر کدام بهتر است ، انتخاب نموده برای زکوة بپسندید. ماءمورین گفتند: پیغمبر به ما نفرموده که به دلخواه خود بهترین مال را بستانیم ، تو خود حساب کن و هر کدام می خواهی بده !

مرد سلمی گفت: نه! ممکن نیست. من بهترین اموالم را به خدا و پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می دهم!

آنگاه زکوة خود را از بهترین شتران جدا کرد، و فرستادگان آنها را گرفته به نزد ثعلبه آمدند و گفتند: تو چه می دهی؟ هر چه می خواهی بده تا ما برگردیم، و زیاد معطل نشویم.

ثعلبه باز همان حرف اول خود را تکرار نمود و با خودسری گفت: این جزیه است، فعلا به جاهای دیگر بروید، وقتی از همه گرفتید، و از همه جا فراغت یافتید بیائید نزد من. ماءمورین پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رفتند و از سایرین هم گرفتند و باز آمدند نزد ثعلبه و از وی مطالبه زکوة نمودند.

ثعلبه خیره سر فکری کرد و گفت: نامه پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را به من بدهید نامه را گرفت و برای دومین بار خواند، باز هم گفت: این جزیه است. شما بروید تا من فکر کنم بینم چه باید کرد؟!

ماءمورین هم برگشتند و جریان را به عرض پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رساندند. حضرت فرمود: وای بر ثعلبه! وای بر ثعلبه!

آنگاه برای مرد سلمی دعا فرمود. در همان موقع این آیه شریفه درباره سرپیچی ثعلبه از پرداخت زکوة نازل شد: **وَمِنْهُمْ مَّنْ عَاهَدَ لِلَّهِ لَئِنْ آتَانَا مِنْ فَضْلِهِ لَنَصَّدَّقَنَّ وَلَنَكُونَنَّ مِنَ الصَّالِحِينَ . فَلَمَّا آتَاهُمْ مِنْ فَضْلِهِ بَخِلُوا بِهِ وَتَوَلَّوْا وَهُمْ مُعْرِضُونَ (9)**.

یعنی: بعضی از مردم با خدا عهد کردند که خداوند از فضل خویش به ما عطا کند، زکوة می دهیم و از نیکوکاران خواهیم بود. ولی همین که خدا از کرم خویش به آنها عطا کرد، بخل ورزیدند و روی بگردانیدند، و از فرمان الهی سرپیچی کردند.

پیغمبر این آیه را برای اصحاب خواند. مردی از خویشان ثعلبه در آنجا حاضر بود. چون آنرا شنید برخاست و رفت نزد ثعلبه و گفت: ای ثعلبه! وای بر تو! خداوند درباره تمرد تو از ادای زکوة آیاتی از قرآن فرستاده است. ثعلبه از شنیدن این معنی ناراحت شد. آنگاه برخاست و آمد نزد پیغمبر ﷺ و عرض کرد: هر طور می فرمائید من هم زکات خود را می آورم! حضرت فرمود: بعد از این که گفתי جزیه است، خداوند به من امر فرموده که زکات تو را نپذیرم.

ثعلبه برخاست و خاک به سر ریخت و ناله و فریاد راه انداخت ولی پیغمبر فرمود: من فرستادم و تو را از امر الهی آگاه ساختند، اما تو فرمان نبردی. ثعلبه سرافکنده و با حالی زار و پریشان از نزد رسول خدا ﷺ بیرون رفت. کمی بعد پیغمبر ﷺ رحلت فرمود، و روح پرفتوحش به فردوس اعلا انتقال یافت. در زمان خلافت ابوبکر ثعلبه گوسفندانی چند به رسم زکوة آورد، و از وی خواست که زکوة او را قبول کند، ولی ابوبکر گفت: چون پیغمبر ﷺ از تو نپذیرفته من هم قبول نمی کنم.

چون عمر به خلافت رسید، ثعلبه از او درخواست نمود که اجازه دهد زکوة خود را بیاورد، ولی عمر نیز نپذیرفت! در ایام خلافت عثمان هم آمد و مورد قبول واقع نشد! و بدین گونه ثعلبه دنیاپرست با خواری زندگی می کرد، تا در اواخر خلافت عثمان، با تیره بختی از دنیا رفت⁽¹⁰⁾

قصه گناه

رسم پیغمبر اسلام ﷺ این بود که هر وقت می خواست عازم جهاد شوند، میان هر دو نفر از یاران خود پیمان برادری می بستند، تا یکی به جهاد برود و دیگری در شهر بماند و کارهای لازم او را انجام دهد.

پیغمبر ﷺ در غزوه تبوک که در اردن میان قوای اسلام و روم به وقوع پیوست، بین سعید بن عبدالرحمن و ثعلبه انصاری⁽¹¹⁾ پیمان برادری بست. سعید در ملازمت پیغمبر به جهاد رفت، ثعلبه هم در مدینه ماند و عهده دار کارهای ضروری خانواده او گردید. ثعلبه هر روز می آمد و آب و هیزم و سایر مایحتاج خانواده سعید را مهیا می کرد.

در یکی از روزها که زن سعید راجع به کار لازم خانه طبق معمول از پس پرده با او حرف می زد، وسوسه نفس، هوس خفته ثعلبه را بیدار نمود و با خود گفت: مدتی است که این زن از پس پرده با تو سخن می گوید، آخر نظری بینداز و ببین در پس پرده چیست و گوینده این سخنان کیست!

خیالات شیطانی و هوسهای نفسانی چنان او را تحریک نمود که قادر بر حفظ خویشتن نبود. بهمین جهت به خود جرات داد و پرده را کنار زد و دید زنی زیباست که هاله ای از حجب و حیا رخسار او را احاطه کرده است.

ثعلبه با همین یک نگاه چنان دل از دست داد و بی قرار شد که قدم پیش نهاد و به زن نزدیک گردید، آنگاه دست دراز کرد که او را در آغوش گیرد! ولی در همان لحظه حساس و خطرناک زن فریاد زد و گفت: ای ثعلبه! آیا سزاوار است که پرده ناموس برادر مجاهد خود را بدری؟

آیا رواست که او در راه خدا، پیکار کند، و تو در خانه وی نسبت به همسرش قصد سوء کنی؟!

این سخن مانند صاعقه ای بر مغز ثعلبه فرود آمد! فریادی کشید و از خانه بیرون رفت و سر به کوه و صحرا نهاد. ثعلبه در پای کوهی شب و روز با پریشانی و بی قراری و گریه و زاری می گذرانید، و پیوسته می گفت :
خدایا تو معروف به آمرزشی و من موصوف به گناهم ...

مدتها گذشت و او همچنان در بیابانها گریه و زاری می نمود و عذر تقصیر به پیشگاه خدا می برد، و طلب عفو و آمرزش می کرد، تا این که پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از سفر جهاد مراجعت فرمود، وقتی سعید به خانه آمد قبل از هر چیز احوال ثعلبه را پرسید.

زن سعید ماجرا را برای او شرح داد و گفت : هم اکنون در کوه و بیابان با غم و اندوه و ندامت دست به گریبان است .

سعید با شنیدن این سخن از خانه بیرون آمد و برای جستجوی ثعلبه به هر طرف روی آورد. سرانجام او را دید که در پشت سنگی نشسته و دست به سر گرفته و با صدای بلند می گوید: وای بر پشیمانی ! وای بر شرمساری ، وای به رسوائی روز قیامت !

سعید نزدیک آمده او را در کنار گرفت و دلداری داد و گفت : ای برادر! برخیز با هم نزد پیغمبر رحمت برویم ، این درد را دوائی و این رنج را شفائی باید.

ثعلبه گفت : اگر لازم است حتما به حضور پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شرفیاب شوم ، باید دستها و گردن مرا با بند بسته و مانند بندگان گریز پای به خدمت پیغمبر ببری ! سعید ناچار دستهای او را بست و طنابی در گردنش افکند و بدین گونه روانه مدینه شدند.

ثعلبه دختری به نام حمصانه داشت . چون خبر آمدن پدرش را شنید، دوان دوان به سوی او شتافت . همین که پدر را با آن حالت دید اشک تاءثر از دیدگان فرو ریخت و گفت : ای پدر! این چه وضعی است که مشاهده می کنم ؟ ثعلبه گفت : ای فرزند! این حال گناهکاران در دنیا است ، تا شرمساری و رسوائی آنها در سرای دیگر چگونه باشد؟!

همان طور که می آمدند از در خانه یکی از صحابه گذر کردند. صاحبخانه بیرون آمد و چون از مطلب آگاه شد، ثعلبه را از پیش خود راند و گفت : دور شو که می ترسم به واسطه خیانتی که مرتکب شده ای به عذاب الهی گرفتار شوی ! برو تا شومی عمل تو به من نرسد! همچنین با هر کس روبرو می شد او را بیم می داد و از خود می راند، تا اینکه به حضور امیرمؤمنان علی علیه السلام رسید.

حضرت فرمود: ای ثعلبه ! نمی دانستی که توجهات الهی نسبت به مجاهدین و جنگجویان راه حق از هر کس دیگری بیشتر است ؟ اکنون این کار مهم جز به وسیله پیغمبر صلی الله علیه و آله تدارک نمی شود.

ثعلبه با همان سر و وضع آمد در خانه پیغمبر ایستاد و با صدای بلند گفت :
المذنب ! المذنب ! گناهکار! گناهکار!

حضرت اجازه داد وارد شود و پس از ورود پرسید: ای ثعلبه ! این چه وضعی است ؟

ثعلبه خلاصه ماجرا را عرضکرد. حضرت فرمود: گناهی بزرگ و خطائی عظیم از تو سرزده ، برو و با خدا راز و نیاز کن تا چه فرماید.

ثعلبه از خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد و روی به صحرا نهاد. دخترش جلو آمد و گفت : ای پدر! دلم سخت به حالت می سوزد، می خواهم هر جا می روی

همراهت باشم ، ولی چون پیغمبر ﷺ تو را از پیش خود رانده است من هم دیگر بتو نمی پیوندم !

ثعلبه در بیابانها می نالید و روی زمین می غلتید و پی در پی می گفت :
خدایا!! همه کس مرا از پیش خود راندند و دست ناامیدی بر سینه ام زدند، ای
مونس بی کسان ، اگر تو دستم نگیری که دست گیرد؟ و اگر تو عذر من نپذیری که
پذیرد؟! چندین روز بدین حال در سوز و گداز به سر برد و شبی چند را به
گریه و نیاز به پایان آورد.

سرانجام هنگام نماز عصر پیک حق آمد و این آیه روحبخش را بر حضرت
ختمی مرتبت خواند: **والذین اذا فعلوا فاحشة اوظلوا انفسهم ذكروا الله فاستغفر**
والذنوبهم ومن يغفر الذنوب الا الله ولم يصروا على ما فعلوا وهم يعلمون ⁽¹²⁾ یعنی
: نیکان کسانی هستند که هر گاه کار ناشایستی از آنها سر زند، خدا را به یاد
آورند، و از گناه خود توبه و استغفار کنند. کیست جز خداوند که گناهان را
بیمارزد؟ آنها کسانی هستند که بر کارهای زشت خود اصرار نورزند، زیرا به
زشتی گناهان آگاهند.

جبرئیل عرض کرد: یا رسول الله خداوند می فرماید: از ما بخواه تا ثعلبه را
بیمارزیم . پیغمبر اکرم حضرت علی عليه السلام و سلمان فارسی را به جستجوی ثعلبه
فرستادند. در میان راه شبانی به آنها رسید. حضرت علی عليه السلام سراغ ثعلبه را از
او گرفت . چوپان گفت : شبها شخصی به اینجا می آید و در زیر این درخت می
نالند.

حضرت علی عليه السلام و سلمان صبر کردند تا شب فرا رسید. ثعلبه آمد و در زیر
آن درخت دست نیاز به سوی خداوند بی نیاز دراز کرد، و عرض کرد: خداوندا!

از همه جا محرومم ، اگر تو نیز مرا برانی به که رو آورم ؟ و چاره کار را از کجا بخواهم؟!..

در این هنگام مولای متقیان گریست ، آنگاه ، نزدیک آمده و فرمود: ای ثعلبه ! مژده ! مژده ! خداوند تو را آمرزید و اکنون پیغمبر تو را می خواند. آنگاه آیه شریفه یاد شده را که راجع به توبه او نازل شده بود قرائت نمودند.

ثعلبه برخاست و همراه حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ به مدینه آمده و یک راست وارد مسجد پیغمبر شدند - پیغمبر مشغول نماز عشا بود، حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ و سلمان و ثعلبه نیز اقتدا کردند، بعد از سوره حمد پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شروع به قرائت سوره تکاثر نمودند.

همین که آیه اول را تلاوت فرمود: **الهاکم التکاثر** (شما را بسیاری مال و فرزند و غیره مشغول داشته است) ثعلبه نعره ای زد، و چون آیه دوم را قرائت فرمود: حتی **زرت المقابر** (تا آنجا که بگور و دیدار اهل قبور رفتید) فریاد بلندی کرد، و چون آیه سوم را شنید: **کلا سوف تعلمون** (آن چنین است که بزودی خواهید دانست) ناله ای دردناک برآورد و نقش بر زمین شد!

بعد از نماز پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دستور داد آب آوردند و بصورتش پاشیدند ولی ثعلبه بهوش نیامد و مانند چوب خشک روی زمین افتاده بود، چون درست ملاحظه کردند دیدند ثعلبه جان بجان آفرین تسلیم کرده است!⁽¹³⁾

افسر شرافتمند

عبدالله بن حذافه از کسانی است که در آغاز کار که پیغمبر اسلام ﷺ مشرکان مکه را دعوت به دین خدا می کرد، مسلمان شد و از یاران فداکار حضرت به شمار آمد. وی در سال پنجم بعثت پیغمبر که تعداد مسلمانان اندک و سخت تحت فشار و شکنجه کفار قریش قرار داشتند، همراه هشتاد مسلمان دیگر به فرمان رسول اکرم ﷺ رهسپار کشور حبشه شد، و به پادشاه مهربان آنجا نجاشی پناهنده گردید. بعد از آنکه کار دعوت پیغمبر بالا گرفت و مسلمانان مخالفان خود را سرکوب کردند مراجعت نمود و از افسران رشید اسلام گشت .

عبدالله بن حذافه مردی شوخ طبع و بذله گو بود، بارها با پیغمبر نیز با کمال ادب مزاح می کرد، و با شیرین کاریهای خود اصحاب را مسرور می نمود. شهامت و پایمردی و صراحت لهجه عبدالله بن حذافه مشهور خاص و عام بود. عبدالله در اغلب جنگهای زمان رسول خدا ﷺ شرکت داشت و رشادتها از خود نشان داد. بعد از رحلت پیغمبر ﷺ نیز در جنگهای سوریه و فتح مصر فداکاریها نمود.

در سال ششم هجری که پیغمبر بزرگوار اسلام نامه هائی به پادشاهان و زمامداران کشورهای همجوار شبه جزیره عربستان نوشت و آنها را دعوت بدین اسلام فرمود، از جمله عبدالله بن حذافه را به سفارت نزد خسرو پرویز شاه ایران اعزام داشت تا رسالت پیغمبر ﷺ را به وی ابلاغ نماید و نامه حضرت مبنی بر دعوت خسرو به دین مقدس اسلام را به او تسلیم کند.

عبدالله در زمان جاهلیت بارها به دربار ایران آمد و رفت کرده و از نزدیک با رسوم پادشاهی ایران آشنا بود. بعلاوه شخصا مردی شجاع و افسری لایق و رشید بود و به همین جهت نیز برای آن کار بزرگ انتخاب گردید.

هنگامی که عبدالله بن حذافه وارد دربار خسرو پرویز شد، سفیر دولت روم نیز در مجلس حضور داشت. سفیر دولت روم آمده بود تا قرارداد تحمیلی شکست ایران از قوای روم فیما بین پادشاه ایران و هیراکلیوس امپراطور روم را امضاء کند. عبدالله بن حذافه با وقار و سادگی مخصوص مسلمانان صدر اسلام، بدون تعظیم و انجام تشریفات درباری، وارد مجلس خسرو پرویز شد، و در پاسخ اعتراض رئیس تشریفات درباری، وارد مجلس خسرو پرویز شد، و در پاسخ اعتراض رئیس تشریفات گفت: در دین ما تعظیم و کرنش و ذلت و خضوع فقط برای خداوند و در مقابل او باید به عمل آورد، و در موارد دیگر اکیدا قدغن است!

خسرو پرویز دستور داد نامه پیغمبر را که پوست تا کرده ای بود از دست عبدالله بن حذافه بگیرند و برای وی بخوانند، و ترجمه کنند، ولی عبدالله حاضر نشد نامه را به کسی بدهد و گفت: من از جانب پیغمبر اسلام ماء موریت دارم که شخصا نامه را به شاه تسلیم نمایم.

خسرو پرویز که این شهامت و صراحت را از عبدالله دید، دستور داد جلو بیاید و شخصا نامه پیغمبر را به وی تسلیم کند. عبدالله هم نزدیک رفت تا پهلوی تخت زرنگار خسرو رسید سپس با اراده و دلی سرشار از ایمان و خلوص نامه را به دست پادشاه ایران داد.

خسرو پرویز نامه را به دست مترجم داد که آنرا بخواند و برای وی ترجمه کند. همین که مترجم نامه را گشود و جمله نخست آنرا من محمد رسول الله الی

کسری عظیم الفرس ، اسلم تسلّم ، فان ابیت فعلیکم اثم الفرس بدین گونه ترجمه کرد: نامه ای است از محمد پیغمبر خدا به خسرو بزرگ ایران! اسلام بیاور تا رستگار شوی و اگر سر باز زدی گناه سقوط ایران به گردن تست . خسرو که از باده غرور و تجملات سلطنت سرمست بود، و از طرفی هم در حضور سفیر دولت روم مشغول تنظیم و بستن قرارداد تحمیلی بود، سخت برآشفته و تاب نیاورد بقیه نامه خوانده شود. لذا با خشم نامه رسول خدا را از دست مترجم گرفت و قدری از آنرا درید سپس مجاله کرد و به زمین افکند، آنگاه عبدالله بن حذافه سفیر پیغمبر ﷺ را مخاطب ساخت و گفت: شخصی که خود رعیت من است نام خود را پیش از نام من می نویسد؟ برگرد و در اینجا درنگ مکن!

در آن زمان قسمت عمده شبه جزیره عربستان جزو مستعمرات ایران بود و شاه ایران نمی توانست باور کند که پیغمبر خاتم در مستعمره او پرورش یابد و از قلمرو او قد علم کند و تاریخ جهان را دگرگون سازد.

عبدالله بن حذافه بی درنگ مدائن پایتخت خسرو پرویز را ترک گفت و با شتاب به مدینه آمد و ماجرا را به عرض پیغمبر ﷺ رساند.

چون پیغمبر ﷺ در این نامه خسرو پرویز را تهدید کرده بود که اگر از قبول اسلام سر باز زند گناه سقوط ایران بگردن اوست ، وقتی از عکس العمل خسرو آگاه شد فرمود: با دریدن نامه من ، طومار ملک و سلطنت خود را پاره کرد. و می دانیم چنان شد که آن حضرت خبر داده بود...

در زمان خلیفه دوم که سپاه اسلام در سوریه با قشون روم می جنگید، در نبرد قیساریه عبدالله بن حذافه افسر رشید اسلام با هشتاد سرباز به دست رومیان اسیر شدند. وقتی آنها را نزد فرمانده سپاه روم بردند، به عبدالله پیشنهاد کرد به

کیش نصارا درآید و مسیحی شود. عبدالله بن حذافه پیشنهاد فرمانده نصارا را رد کرد.

فرمانده سپاه روم می دید که اگر این افسر رشید نصرانی شود و از دین اسلام برگردد، بقیه اسیران مسلمین هم از وی پیروی نموده مسیحی می شوند، و این خود پیروزی بزرگی برای سپاه روم خواهد بود.

فرمانده رومی دستور داد عبدالله را به چوبه دار بستند تا او را تیرباران کنند، ولی عبدالله بن حذافه در روی چوبه دار و مقابل تیراندازان دشمن ، با خونسردی و رشادت رومیان را می نگریست و احساس هیچگونه ناراحتی نمی کرد!

فرمانده گفت او را فرود آورید، سپس به فرمان وی دیگ بزرگ مسی آوردند و مقادیر زیادی روغن زیتون در آن ریختند و روی آتش نهادند تا کاملاً به جوش آمد. آنگاه رو کرد به عبدالله و گفت : اگر به دین ما نگروی تو را در این دیگ جوشان می افکنم ، و چون عبدالله ایستادگی نشان داد، به دستور فرمانده رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را آوردند و به میان دیگ افکندند و چندان نگاه داشتند تا پیش روی عبدالله پخت و گوشت از استخوانش جدا شد، سپس مجدداً به وی پیشنهاد کردند به کیش نصارا درآید تا از این شکنجه دردناک نجات یابد.

عبدالله همچنان پایداری کرد و از قبول پیشنهاد تحمیلی رومیان امتناع ورزید. به دستور فرمانده رومیان ، عبدالله را نزدیک بردند تا به میان دیگ جوشان بیفکنند. عبدالله از شنیدن این دستور و دیدن دیگ جوشان گریست . رومیان شادی کنان گفتند: سرانجام افسر مسلمان ناتوان شد و از سرنوشت خود می گرید. فرمانده دستور داد عبدالله را برگردانند شاید اکنون به زانو در آمده ،

حاضر شود به کیش نصارا درآید، و تن به پیشنهاد آنها بدهد. ولی عبدالله رو به فرمانده رومیان کرد و با لحن گیرائی که حاکی از عزم و اراده محکم او بود گفت : گمان مکن از این که دستور دادی که مرا به میان دیگ بیفکنند عاجز شدم و گریستم . نه ، موضوع این نیست !

من چون دیدم هم اکنون در راه خدا به چنین سرنوشت دردناکی مبتلا می شوم که نزد خداوند پاداش بزرگ دارد، گریستم و افسوس خوردم که چرا یک جان دارم ، و پیش خود می گفتم ای کاش صد جان داشتم که بدین گونه در راه خدا و دین مقدس اسلام نثار کنم ! فرمانده قشون روم که می دید سخنان عبدالله ناشی از صداقت و ایمان قوی اوست ، از این که این مرد در جلو دیگ جوشان قرار گرفته و مرگ را در یک قدمی خود می بیند و با این وصف چنین سخنانی به زبان می آورد، در شگفت ماند و در دل به وی آفرین گفت و خواست که پنهان ای پیدا کند و از کشتن افسر شرافتمند و از جان گذشته ای چون وی درگذرد.

فرمانده رومی به رسم پادشاهان و سران و فرماندهان نصارای روم ، به عبدالله گفت : نزدیک بیا سر مرا ببوس تا تو را آزاد کنم . بوسیدن سر پادشاهان و امرا یا فرماندهان نظامی نصارا نشانه ذلت و خضوع در برابر وی و بزرگداشت او بود. عبدالله بن حذافه که این معنی را می دانست گفت : نه ! نمی بوسم و تن به ذلت نمی دهم و آبروی مسلمانان را نمی برم !

فرمانده قشون روم گفت : پس به کیش ما درآی تا یکی از دختران خود را به همسری تو درآورم . عبدالله گفت : مسیحی نمی شوم ، و دختری را هم نمی خواهم !

فرمانده رومی گفت: اگر به پیشنهاد من تن در دهی تو را در ملک و مقام خود سهیم خواهم کرد. عبدالله گفت: این را هم نمی خواهم.

فرمانده نصارا که از سرسختی این افسر رشید مسلمان در برابر اطرفیان خود ناراحت و خشمناک شده بود، و می خواست هر طور شده عبدالله را حاضر کند که تن به این کار بدهد و سر او را ببوسد، گفت: اگر سر مرا بوسیدی هم خودت و هم اسیران مسلمین را آزاد می کنم.

عبدالله بن حذافه که با چشم خود دید چگونه رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را زنده به میان دیگ روغن زیتون جوشیده افکندند تا به کلی پخته و اعضاء بدنش از هم متلاشی شد، از شنیدن آزادی بقیه اسیران شاد شد و با شور و شوق از فرمانده پرسید، آیا همه اسیران را که هشتاد سرباز هستند، یکجا آزاد آزاد می کنی؟ فرمانده گفت: آری.

عبدالله گفت: با این شرط حاضرم. سپس جلو رفت و سر فرمانده را بوسید و او نیز چنانکه قول داده بود عبدالله را با تمامی اسیران آزاد ساخت.

وقتی عبدالله و سربازان آزاد شده وارد مدینه شدند، و به ملاقات خلیفه رفتند، خلیفه که از ماجرای آنها مطلع شده بود، برخاست و سر عبدالله را بوسید! بعد از این ماجرا بزرگان صحابه پیغمبر ﷺ گاهی با عبدالله شوخی می کردند و می گفتند: خوب، سرانجام سر مرد بیگانه ای را بوسیدی؟! عبدالله هم می گفت: آری ولی با آن بوسه هشتاد سرباز اسلام را از خطر مرگ نجات دادم.⁽¹⁴⁾

مردم آزار

از روزی که بشر خود را شناخته از مردم آزاری و مزاحمت دیگران برکنار نبوده است . مردم آزار کسی است که از راه خیره سری ، حقوق و حدود و حریم مردم را زیر پا می گذارد، و خواسته های آنها را به هیچ می گیرد. آسایش و راحتی را فقط برای خود می خواهد و به آزادی و سعادت دیگران وقعی نمی گذارد.

این خوی زشت از صفات ناپسند آدمی است ، و در اخبار و روایات اسلامی سخت مورد نکوهش قرار گرفته است . رهبران دینی نیز مسلمانان را از ارتکاب آن بر حذر داشته اند. از پیغمبر گرامی ما نقل شده که فرموده است : مسلمان کسی است که سایر مسلمانان از دست و زبان او در امان باشند. و فرمود: کسی که در رعایت امور مسلمین سخت کوشا نباشد، مسلمان نیست .

از این رو اگر مسلمانی اقدام به آزار سایر مسلمانان نمود، در حقیقت مسلمان نیست !! در اسلام از هر گونه مردم آزاری و ایجاد ناراحتی برای دیگران اکیدا جلوگیری شده ، و برای عاملین آن مجازات سخت مقرر گردیده است .

سمره بن جندب مردی خودخواه و مردم آزار و عنصری خطرناک بود. وی در زمان پیغمبر اسلام ﷺ در مدینه می زیست . هر چند به ظاهر مسلمان شده بود، ولی چنانکه می باید نور اسلام در لوح دل تیره اش نتابیده بود. سمره درخت خرمائی در گوشه محوطه خانه یک مرد انصاری⁽¹⁵⁾ داشت که چون خانه انصاری در محوطه بود، هر گاه سمره می خواست از نخله خود سرکشی کند، از کنار در خانه مرد انصاری می گذشت .

سمره وقت و بی وقت می آمد و بدون اطلاع و کسب اجازه از صاحب خانه وارد خانه او می شد، و یک راست از کنار در اتاقش به سراغ درخت خود می رفت، و از این رو در این آمد و رفت وسیله مزاحمت اهل خانه را فراهم می آورد.

روزی مرد انصاری او را ملاقات کرد و به وی گفت: ای سمره! تو پیوسته ما را ناراحت ساخته، و با آمد و رفت بی موقع و بدون اطلاع خود آسایش را از ما سلب کرده ای! درست است که نخله ای در محوطه خانه ما داری، اما چون راه عبور تو از در خانه ما می گذرد، هر گاه خواستی وارد شوی و به طرف درخت خود بروی، ورود خود را اعلام کن و از ما که صاحب خانه هستیم اجازه بگیر تا زن من مواظب خود باشد و ناراحت نگردد. ولی سمره که ذاتا مردی لجوج و مردم آزار و تیره دل بود از پذیرفتن تقاضای مشروع مرد انصاری سر باز زد و گفت: نه! در راهی که به طرف نخله ام می روم از کسی اجازه نمی گیرم.

چون مرد انصاری دید سمره بنا دارد همچنان مزاحم او باشد، به حضور رسول اکرم ﷺ شتافت، و آنچه میان او و سمره گذشته بود به اطلاع حضرت رسانید و رسماً از وی شکایت نمود و عرض کرد: دستور دهید تا سمره را حاضر کنند و حضوراً به وی بفرمائید که هر وقت می خواهد به طرف نخله خود برود، اطلاع دهد تا همسر من بتواند روسری به سر بیندازد و خود را از معرض نگاه مرد بیگانه حفظ کند.

پیغمبر ﷺ فرستادند سمره را آورده، و شکایت مرد انصاری را به وی اطلاع داد و فرمود: فلانی از تو شکایت دارد و می گوید: بدون اجازه وارد خانه او می شوی و موجبات ناراحتی او و خانواده اش را فراهم می سازی!

ای سمره! از این پس هر گاه خواستی وارد خانه آنها شوی و به طرف درخت خود بروی از آنها اجازه بگیر!

ولی سمره با کمال گستاخی از اطاعت فرمان پیغمبر ﷺ سر باز زد و گفت: یعنی چه؟ برای رفتن به طرف درخت خود باید اجازه بگیرم؟!

چون پیغمبر ﷺ ملاحظه فرمود که سمره دست از مزاحمت مرد انصاری بر نمی دارد، درخت او را قیمت نمودند و به وی پیشنهاد کردند که آنرا در مقابل فلان مبلغ به آن حضرت بفروشد، تا آن شخص مسلمان از این گرفتاری آسوده شود، ولی هر چه پیغمبر ﷺ بر مبلغ افزودند، سمره حاضر به فروش نبود! پیغمبر ﷺ فرمود: برای رعایت آسایش این مرد باایمان، آنرا با یک نخله که من در فلان مکان دارم و به تو می دهم، عوض کن! گفت: نمی کنم. فرمود: با دو درخت عوض کن! گفت: نمی خواهم، فرمود: سه درخت می دهم و بالاخره هر نوبت حضرت یک درخت اضافه می کرد تا به ده درخت رسید، ولی سمره! گفت قبول ندارم.

پیغمبر ﷺ فرمود: اگر در آن باغ قبول نداری، آنرا در مقابل ده نخله در فلان محل به من واگذار کن تا این قضیه فیصله یابد! سمره این را هم پذیرفت!! پیغمبر ﷺ فرمود: من ضمانت می کنم که اگر در این دنیا برای رضای خداوند از آن صرف نظر کنی، در سرای دیگر خداوند پاداش مناسبی به تو عطا فرماید. ولی سمره خیره سر با نهایت فرومایگی گفت: من چنین پاداشی نمی خواهم!

در اینجا پیغمبر ﷺ از خودسری و سماجت سمره که به هیچ وجه حاضر نبود راه حلی را برای شکایت مرد انصاری و آسایش خانواده او بپذیرد برآشفته و فرمود: ای سمره! تو شخص مردم آزاری هستی.

سپس مرد انصاری را مخاطب ساخت و فرمود: بیدرنگ برو و درخت او را از ریشه بیرون بیاور و بینداز جلوش ، زیرا اسلام هر گونه ضرر و زیان به مردم باایمان را ممنوع ساخته است . چون مرد انصاری درخت را ریشه کن ساخت و به جلو او انداخت . پیغمبر به سمره فرمود: اکنون برو و در هر کجا که خواستی آنرا غرس کن !

سمره ! این عنصر بدگوهر، بعدها و بیشتر در زمان حکومت معاویه بن ابی سفیان حکمران شام که از جانب او به حکومت بصره رسید، هزاران تن از مردم مسلمان و شیعیان علی علیه السلام را از دم شمشیر گذرانید، و سماجت و مردم آزاری و سنگدلی خود را از حد گذرانید. به همین جهت او در تاریخ اسلام به عنوان مظهر مردم آزاری معروف گشته است .⁽¹⁶⁾

ابوهریره

ابوهریره هر روز به خدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی ، روزی گفت : یا اباهریره ! زرنی غبا تردد حبا : هر روز میا تا محبت زیادت شود. ⁽¹⁷⁾ صاحبدلی را گفتند: بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کس او را دوست گرفته است ، و عشق آورده ! گفت : برای آنکه هر روز می توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب !

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس ⁽¹⁸⁾

دختر ساطرون در کرانه رود فرات واقع در کشور عراق ، قلعه عظیمی بود به نام حضر که از نظری حکم یک شهر داشت .

این دژ نیرومند متعلق به پادشاهی به نام (ساطرون) بود.

ساطرون جد نعمان بن منذر پادشاه معروف حیره است که از جانب شاهان ساسانی بر آن سرزمین حکومت می کرد، و از ملوک عرب به شمار می رفت . قلعه حضر به طرزی بسیار جالب از سنگ خام و مرمر ساخته شده بود.

این قلعه تا آنجا کسب اهمیت کرده بود که ساکنان آن ، خود را در پناه آن بنای عظیم از هر گونه خطر و سانحه ای در امان می دانستند. به طوری که تصور نمی کردند روزی دشمن بتواند در آن نفوذ کند، حتی مردم باور نمی کردند شکوه و جلال حضر زمانی دستخوش فنا و نابودی گردد.

یکی از شعرای عرب در شعر خود می گوید: شکوه و عظمت حضر به جائی

رسیده است که اندیشه مرگ هم در آن راه ندارد!

هنگامی که ساطرون در حضر در گذشت ، یکی از شعرای عرب سرود:
 می بینم مرگ سرانجام سایه مخوف خود را بر (ساطرون) صاحب قلعه
 حضر هم افکند!
 شاهپور ذوالاکتاف پادشاه ساسانی برای جنگ با ساطرون لشکر کشید و قلعه
 (حضر) را محاصره نمود. حضر دو سال در محاصره شاهپور بود.
 در اثنای محاصره روزی شیطره دختر ساطرون از بلندی قصر خود نگاهش
 به شاهپور افتاد. دختر ساطرون دید که شاهپور لباس دیبائی پوشیده و تاجی
 مکمل به زبر جد و یاقوت و لؤلؤ بر سر نهاده است و اندامی معتدل و رخساری
 زیبا و خیره کننده دارد.
 دختر ساطرون با هر نیرنگی بود به شاهپور پیغام داد که اگر در قلعه حضر را
 برایش گشود و او توانست قلعه را فتح کند، حاضر است او را به همسری بگیرد.
 شاهپور نیز به وی پاسخ مثبت داد.
 شب هنگام ساطرون طبق معمول چندان شراب نوشید که مست و از خود بی
 خود شد. او عادت داشت که شبها را با مستی و بی هوشی به صبح آورد.
 وقتی ساطرون از هوش رفت ، دخترش کلیدهای قلعه حضر را از زیر سر
 پدر برداشت و به وسیله غلام خود به شاهپور رسانید.
 در گشوده شد و شاهپور با سپاهیان خود به درون قلعه ریختند و ساطرون را
 به قتل رساندند. سپس دستور داد قلعه را تاراج کنند و پس از قتل و اسارت
 ساکنانش ، آنرا ویران نمایند، تا چنان دژ نیرومندی در آن نواحی نباشد.
 آنگاه طبق وعده ای که داده بود دختر ساطرون را به همخوابگی گرفت ، و با
 خود به پایتخت آورد.

در یکی از شبها که دختر ساطرون خوابیده بود، پهلو به پهلو می گشت و خوابش نمی برد. وقتی شاهپور ناراحتی او را دید، دستور داد شمعی بیاورند تا ببیند در رختخواب او چیست که آرام نمی گیرد و بخواب نمی رود. هنگامی که اتاق روشن شد و در بستر وی به جستجو پرداخت، یک برگ درخت آس را در رختخواب او دید. شاهپور پرسید: این برگ نرم بود که نمی گذاشت آسوده باشی و خواب را از چشمت ربوده بود؟ دختر ساطرون گفت: آری.

شاهپور پرسید: پدرت تو را چگونه پرورانیده است که یک برگ ریز درخت آس آرامش و خواب و قرار را از تو برده است؟ دختر ساطرون گفت: پدرم رختخواب دیبائی برای خواب من تهیه کرده بود، و به من لباس ابریشمی و نرم می پوشانید، و اغلب اوقات مغز سر گوسفند می خورانید، و از باده ناب سرمست می کرد. شاهپور چون این سخنان را شنید گفت: آیا پاداش چنین مهر و محبت پدری این بود که برای رسیدن به وصال من مقدمات قتل او را به دست خود فراهم کنی؟!

تو که نسبت به پدرت اینگونه رفتار ناهنجار نمودی اگر دستت برسد، درباره من زودتر انجام خواهی داد.

سپس شاهپور دستور داد گیسوان دختر ساطرون را به اسبی بستند، آنگاه اسب را به حرکت در آوردند، اسب آنقدر دختر را به زمین کشید که بدنش پاره پاره شد و جان داد.⁽¹⁹⁾

خود نگاهداری

زن پادشاهی در بالای قصر خود نشسته بود و رهگذران را تماشا می کرد.
در میان عابران زنی زیبا با قامتی موزون و دلربا دید. در دم به وی دل بست
و فریفته جمال او گردید.
دستور داد تحقیق کنند ببینند زن کیست . پس از رسیدگی گفتند: زن فیروز
غلام مخصوص شاه است !
پادشاه به منظور رسیدن به وصال زن ، غلام مخصوص خود را خواست و
نامه ای به او داد که به مقصدی برساند.
فیروز نامه را گرفت و بامداد فردا راهی مقصد شد.
وقتی پادشاه اطلاع یافت فیروز در خانه نیست و به سفر رفته ، وارد خانه
شد و به زن زیبای وی گفت با این که من پادشاه مملکت هستم به ملاقات تو
آمده ام !
زن گفت : من از این ملاقات پادشاه به خدا پناه می برم ! سپس چند شعر
عربی به این مضمون خواند:
- من آب شما را بدون اینکه بنوشم ترک می کنم
زیرا افرادی که آنرا بنوشند زیاد است !
- هنگامی که مگس در ظرف غذائی افتاد،
من از خوردن آن دست می کشم با این که به آن میل دارم !
- شیرها از نوشیدن آبی که سگان ،
در آن پوزه زده اند پرهیز می کنند
- شخص بلند نظر با شکم گرسنه بر می گردد،
و حاضر نمی شود که از غذای مرد سفیه استفاده کند.

سپس زن گفت : ای پادشاه می خواهی از ظرف غذائی بخوری که سگ در آن پوزه زده و از آن خورده است؟! شاه از این سخن شرمگین شد و از خانه بیرون رفت . چنان شرمنده و ناراحت شده بود که یک لنگ کفش خود را جا گذاشت و فراموش کرد بیوشد!

اتفاقاً لحظه بعد فیروز وارد خانه شد. چون وقتی از شهر بیرون آمد و مسافتی را طی کرد به یاد آورد که نامه شاه را در خانه جا گذاشته است ، از این رو برگشت تا نامه را بردارد.

همین که فیروز به خانه آمد و کفش پادشاه را در آنجا دید، مات و مبهوت شد.

پس از مدتی متوجه شد که نیرنگی در کار بوده ، و سفر او نیز ساختگی است .

در عین حال چاره نبود، فرمان پادشاه است و باید اجرا شود!
فیروز نامه را گرفت و روانه مقصد شد. بعد از بازگشت از سفر، پادشاه او را خواست و یکصد سکه زر به وی داد. همین معنی نیز سوءظن او را تشدید کرد.
فیروز که در وضع روحی بسیار بدی قرار داشت تصمیم گرفت زن را به خانه پدر و برادرش بفرستد.

به همین جهت جهیزیه زن به اضافه لباس های تازه ای به او بخشید و او را روانه خانه پدرش نمود.

پس از مدتی برادرزن به فیروز گفت : علت فرستادن خواهرم به خانه پدر و رنجش تو از وی چیست ؟

چون فیروز جوابی نداد او را نصیحت کرد که همسرش را به خانه برگرداند.

ولی هر بار که برادرزن در این خصوص با وی گفتگو می کرد، فیروز سکوت می نمود و در بردن همسرش سهل انگاری می ورزید.

سرانجام برادرزن از وی به قاضی شهر شکایت نمود و او را به محاکمه کشید. شاه که مترصد وضع این زن و شوهر بود و می دانست غلام مخصوصش متوجه شده و از همسرش کینه ای به دل گرفته است، وقتی کار به محکمه قاضی کشید، بدون اینکه فیروز متوجه شود دستور داد قاضی رسیدگی به دعوای آنها را در حضور او انجام دهد.

در محکمه قاضی، برادرزن که شاکی بود گفت: باغی به این مرد اجاره داده ام که چشمه آب در آن جاری و در و دیوار آن آباد و درختانش ثمردار بود. ولی این مرد میوه آنرا خورد و درختان را از میان برد و چشمه را کور کرد و پس از خرابی، آنرا به من پس داده است!

فیروز در دفاع از خود گفت: من باغ را صحیح و سالم بهتر از روزی که به من داد به او مسترد داشته ام. برادرزن گفت: از او سؤال کنید چرا آنرا برگردانیده است؟

فیروز گفت: من از باغ ناراحتی نداشتم، ولی روزی که وارد آن شدم جای پای شیری را در آن دیدم، می ترسم اگر آنرا نگاه دارم آسیبی از شیر به من برسد! از اینرو آنرا بر خود حرام کردم.

پادشاه که تا آن لحظه ساکت بود و به مرافعه ایشان گوش می داد، در این جا گفت:

ای فیروز! با خاطر آسوده و خیال راحت برگرد به باغ خود که هر چند شیر وارد باغ تو شد، ولی به خدا هرگز متعرض آن نگردید و به برگ و میوه آن آسیبی نرسانید! او فقط یک لحظه در آنجا توقف کرد و برگشت!!

به خدا هیچ شیری ، باغی مانند باغ تو ندیده است که خود را از بیگانه حفظ کند! چون سخن شاه به اینجا رسید و تواءم با سوگند بود، فیروز باور کرد و با سابقه پاکی که از زن خود داشت متوجه شد که وی واقعا زنی پاکدامن و با وفاست ، و در آن لحظه حساس دامن خود را از آلودگی حفظ کرده ، و خطر را برطرف نموده است .

بدین لحاظ با آرامش خاطر و طیب نفس زن را به خانه برگردانید و زندگی را از سر گرفتند.

قاضی و برادرزن و حضار مجلس نیز موضوع را دریافتند و همگی بر وفا و پاکدامنی و خود نگاهداری زن آفرین گفتند⁽²⁰⁾.

آدم لئیم

عربی بدوی⁽²¹⁾ گرسنه از بادیه برآمد، بر لب آبی رسید دید که عربی دیگر انبان پر گوشت از پشت باز کرده و سر آن بگشاده و پاره پاره نان و گوشت بیرون می آورد و می خورد. بدوی آمد در برابر وی بنشست .

عرب در اثنای چیز خوردن سر برآورد و عربی را در برابر خود نشسته دید.

گفت : یا اخی ! از کجا می آئی ؟ گفت : از قبیله تو.

گفت : بر منازل من گذر کردی ؟

گفت : بلی بسی معمور و آبادان دیدم .

عرب مبتهج شد و گفت : سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی ؟

گفت : رمه تو را عجب پاسبانی می کند که از یک میل راه گرگ را مجال آن نیست که پیراهن آن رمه گردد.

گفت : پسرم خالد را دیدی ؟

گفت : در مکتب پهلوی معلم نشسته بود و به آواز بلند قرآن می خواند.

گفت : مادر خالد را دیدی ؟

گفت : بیخ بیخ⁽²²⁾ مثل او در تمام حی⁽²³⁾ زنی نیست که به کمال عفت و طهارت و غایت عصمت و خدارت⁽²⁴⁾

گفت : شتر آبکش مرا دیدی ؟

گفت : بغایت فربه و تازه بود، چنانکه پشتش به کوهان برابر شده بود.

گفت : قصر مرا دیدی ؟

گفت : ایوان او سر به کیوان رسانیده بود، و من هرگز عالی تر از آن بنائی ندیده ام .

عرب چون احوال خانمان معلوم کرد و دانست که هیچ مکروهی نیست به فراغت نان و گوشت خوردن گرفت ، و بدوی را هیچ نداد و بعد از آنکه سیر بخورد، سر انبان محکم بیست .

بدوی دید که خوشامد گفتن او نتیجه نبخشید ملول شد. در این محل سگی آنجا رسید. صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود، پیش او انداخت و برخاست تا انبان به پشت بر کشد و برود.

بدوی بی طاقت شد و گفت : اگر سگ تو بقاع زنده می بود، راست به این سگ می مانست .

عرب گفت : مگر بقاع من مرده است ؟

گفت : بلی ، در پیش من مرد، بقای عمر تو باد!

پرسید: که سبب آن چه بود؟

گفت : از بسکه شش شتر آبکش تو بخورد کور شد، بعد از آن بمرد.

عرب گفت : شتر آبکش مرا چه آفت رسیده بود که بمرد؟

گفت : او را در تعزیت مادر خالد کشتند.

عرب گفت : مگر مادر خالد بمرد؟

گفت : بلی .

عرب گفت : سبب مردن او چه بود؟

گفت : از بسکه نوحه می کرد و سر بر گور خالد می کوفت مغزش خلل

یافت .

گفت : مگر خالد بمرد؟

گفت : بلی

گفت : سبب مردن او چه بود؟

گفت : قصری و ایوانی که ساخته بودی به زلزله فرود آمد، و خالد در زیر آن
بماند.

عرب که این اخبار موحشه استماع نمود، انبان نان و گوشت به صحرا افکند،
و با واویلاه ، و اثبوره ، راه بادیه گرفت .

بدوی انبان را بر بود و فرار نمود و به گوشه ای رفت و بقیه نان و گوشت را
بخورد، و به جای دعای طعام گفت : لا ارغم الله الا انف اللام . یعنی : خاک
آلوده مگر دانا و خدای مگر بینی لثیمان را⁽²⁵⁾.

گاهی سخن سحر است

حسین بن بدر که به وی زبرقان می گفتند، از سران قبیله مشهور بنی تمیم بود. وی در سال نهم هجری با هیئتی از بزرگان قبیله خود به حضور پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله شرفیاب شد و مسلمان گردید. پیغمبر هم او را ماءمور جمع آوری زکات قبیله اش نمود و این خود سمتی بود که می رسانید مورد وثوق و توجه پیغمبر اسلام است. زبرقان به معیت عمر بن اهتم که او نیز از مردان نامی بود، به خدمت رسول خدا رسیدند.

عمرو بن اهتم از خاندانی بود که در زمان جاهلیت و پیش از ظهور اسلام به فصاحت گفتار و بلاغت بیان مشهور بودند، و خود نیز مردی سخنور و گوینده ای زبردست بود.

در آن روز زبرقان خود را معرفی کرد و با سخنانی سنجیده گفت: یا رسول الله! من سرآمد قبیله بنی تمیم هستم، همه گوش به فرمان من دارند، جواب همگان را من می دهم، حقوق آنها را من بازخواست می کنم، و من مانع می شوم کسی به آنها ظلم کند، و این مطلبی است که ابن اهتم (عمرو بن اهتم) اطلاع دارد.

عمرو بن اهتم گفت: آری یا رسول الله! وی نگهبان قلمرو خود است، و قبیله اش از وی اطاعت می کنند، و سخنانش را بگوش جان می شنوند. زبرقان که دید، دوستش در شناسائی او به پیغمبر کوتاه آمد، گفت: به خدا ای پیغمبر! او بیش از آنچه اظهار داشت، آگاهی دارد، ولی چون به شرافت من حسد می ورزد، نخواست چنانکه می باید و می داند، درباره من سخن بگوید.

عمرو بن اهتم در پاسخ وی خطاب به پیغمبر گفت . به خدا قسم آنچه من زاید بر این می دانم اینست که : وی مردی تنگ نظر و از مردمی به دور است ، پدری نادان و خالوئی دون پایه دارد و شخصا تازه به دوران رسیده است !
عمرو بن اهتم دید که پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از سخنان زشت و زیبای وی ناراحت شد ، لذا گفت : یا رسول الله ! اول خوشحال بودم و لذا بهترین اطلاعاتم را اظهار داشتم ، ولی بعد که خشمگین شدم زشت ترین چیزی که در وی سراغ داشتم به زبان آوردم !

ما کذبت فی الاولی ، و صدقت فی الثانیه .

بار اول دروغ نگفتم ، ولی نوبت دوم به طور مسلم راست گفتم . پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: ان من البیان لسحرا . راستی که بعضی از سخنان ، انسان را مسحور می کند (26) .

استاندار تازیانه می خورد

در سال نهم هجری ، پیغمبر اسلام ﷺ عده ای همراه ولید بن عقبه به سوی قبیله بنی مصطلق اعزام داشت ، تا زکوة آنها را جمع کرده بیاورند. در زمان جاهلیت میان ولید و قبیله بنی مصطلق خونی ریخته شده بود، و بهمین جهت بنی مصطلق کینه او را در دل داشتند، ولی موقعی که شنیدند پیغمبر ﷺ او را به اتفاق جمعی از مسلمین برای اخذ زکوة به سوی آنها اعزام فرموده است ، سابقه دشمنی خود را با او فراموش کردند و به استقبالش شتافتند.

ولید روی حساب سابق ، گمان کرد افراد قبیله که به پیشباز می آمدند نسبت به وی قصد سوئی دارند. از اینرو از همانجا برگشت و به عرض پیغمبر رسانید که : بنی مصطلق راه ارتداد پیش گرفته و از دین خدا برگشتند، و از پرداخت زکوة سر باز زدند و می خواستند مرا بکشند!

ولی درست در همان موقع این آیه شریفه از جانب خداوند بر پیغمبر ﷺ فرود آمد:

(ای کسانی که ایمان آورده اید، اگر شخص فاسقی آمد و خیری به شما داد درباره آن تحقیق کنید مبادا مردمی از روی نادانی صدمه ببینند، و شما با کار خودتان پشیمان شوید⁽²⁷⁾ طولی نکشید که سرشناسان بنی مصطلق به حضور پیغمبر ﷺ شرفیاب شدند، و جریان را نقل کردند و آمادگی خود را برای پرداخت زکوة و انجام اوامر مطاع رسول خدا اعلام داشتند! بدینگونه دروغ و فسق ولید فاش گردید!

ولید این سوء نیت و انحراف را از پدرش عقبه ابن ابی معیط به ارث برده بود. عقبه قبل از ظهور اسلام در مکه همسایه پیغمبر بود، ولی بعد از آنکه کار پیغمبر ﷺ بالا گرفت و بر ضد بت پرستی قیام کرد، او نیز از افراد سرشناسی

بود که به مخالفت آنحضرت برخاست ، و چون همسایه پیغمبر بود، بیش از دیگران حضرت را می آزد. حتی روزی با کمال بی شرمی آب دهان ، به صورت مبارک پیغمبر افکند و گستاخی را از حد گذرانید.

پیغمبر ﷺ فرمود: ای عقبه گویا می بینم که چون از مکه خارج شوی گردنت را بزنیم و بارها می فرمود: من در میان دو همسایه شرور: ابولهب و عقبه بن ابی معیط قرار گرفته بودم ! عقبه در سال دوم هجری در جنگ بدر اسیر شد و به فرمان پیغمبر، امیر مؤمنان علیه السلام او را گردن زد و به سزای کردار زشت خود رسید.

ولید پسر او به ظاهر مسلمان شد، پیغمبر هم او را مانند سایر مسلمین می نگرست . تا این ماجرای زکوة گرفتن قبیله بنی مصطلق او را مانند پدرش رسوا گردانید و از نظر خدا و پیغمبر و مسلمانان انداخت و منفور خاص و عام شد. ولی چون برادر مادری عثمان بن عفان بود، با همه بدنامی در زمان خلافت وی ، به استانداری کوفه ، مرکز عراق منصوب گشت !

ولید در کوفه با خاطری آسوده به عیش و نوش می پرداخت و از صرف بیت المال مسلمین در راه میگساری و فسق و فجور، خودداری نمی کرد. کسی هم جرئت نداشت او را از اعمال نامشروعی که پیش گرفته بود باز دارد.

موقعی که ولید به استانداری کوفه رسید عبدالله مسعود، صحابی معروف و مرد نامی اسلام ، خزانه دار بیت المال بود. روزی ولید مبلغ متناهی ، از بیت المال وام گرفت . عبدالله مسعود هم به این شرط که در موعد مقرر به خزانه مسترد نماید، به وی داد، اما ولید از پرداخت وام امتناع ورزید. وقتی عبدالله مسعود از وی مطالبه کرد از پرداخت آن سر باز زد، و برای این که خود را از

بازخواست ابن مسعود آسوده گرداند، جریان را به خلیفه اطلاع داد. عثمان هم به عبدالله مسعود نوشت: تو خزانه دار ما هستی کاری به کار ولید نداشته باش! عبدالله مسعود به مسجد کوفه آمد و در مقابل مردم کلیدهای خزانه را به دور افکند و گفت: من گمان می کردم خزانه دار مسلمانان هستم، ولی اگر بنا باشد خزانه دار عثمان باشم، حاضر نیستم این سمت را بعهده بگیرم!

عبدالله سنان می گوید: ابن مسعود به مسجد کوفه آمد و گفت: ای مردم کوفه! من صد هزار درهم بیت المال را از دست داده ام، ولی خلیفه مسلمین آنرا از من بازخواست نکرده است! این وجوهی بود که استاندار از وی گرفته بود.

چون این خبر به ولید رسید، جریان را به عثمان گزارش داد. خلیفه هم دستور داد عبدالله مسعود آزاد مردی که دزدی استاندار غارتگر را فاش ساخته بود از کار برکنار شود! خیانت و خودسری ولید بن عقبه استاندار کوفه به همین جا خاتمه نیافت، بلکه کار غارتگری و خوش گذرانی او به جای باریکتری کشید. او چون کدخدا را دیده بود، ده را می چاپید و به هر عمل ناشایستی دست می زد و از کسی هم باک نداشت.

از جمله شبی به میگساری پرداخت و چندان افراط کرد که هنگام صبح با حالت مستی به مسجد جامع کوفه آمد و طبق معمول با مردم نماز جماعت گزارد. در اثنای نماز بنای بدمستی نهاد و اشعار عاشقانه خواند و چون بحال خود نبود، به جای دو رکعت نماز صبح، چهار رکعت خواند! سپس روبرو گردانید و به نماز گزاران پشت سر خود گفت: امروز نشاط خوبی دارم اگر بخواهید می توانم زیادتر هم بخوانم!؟

عتاب بن علاق یکی از اشراف بنی عوفه گفت نماز ما از دولت سر شما قضا شد، همین قدر که خواندی کافی است. خداوند خیری به تو ارزانی ندارد. سپس مشتی خاک و شن از کف برداشت و به صورت استاندار پاشید.

دیگری گفت ما از تو در شگفت نیستیم، از کسی درشگفتیم که چون تو فاسق رسوائی را بر ما مسلط نموده است!

ولید به کلی از حال رفته بود، چندانکه استفراغ کرد و محراب مسجد را آلوده ساخت. آنگاه بیحال و مدهوش بگوشه ای افتاد. اطرافیان او که وضع را بدین گونه دیدند، او را برداشته و به خانه بردند، و روی تختش خوابانیدند، ولی او چندان شراب خورده بود و آنقدر مست بود که به این زودبها به هوش نیامد!

جمعی از حاضران که ناظر اوضاع بودند، دل به دریا زدند و گفتند هر چه بادا باد! سپس انگشتر استاندار را در حالی که بی هوش افتاده بود از دستش بیرون آوردند، و چهار نفر که از مردان خوش نام و شاهد واقعه بودند، برای گزارش امر به خلیفه و ادای شهادت رهسپار مدینه شدند.

هنگامی که موضوع شرابخوری ولید با آن کیفیت مفتضح به اطلاع عثمان رسید. برآشف و شهود را مورد تهدید و سرزنش قرار داد که چرا ولید برادر او را رسوا کرده اند! عثمان از یکی از گواهان به نام جندب بن زهیر پرسید: تو خود برادر مرا به چشم دیدی که شراب می نوشد؟!

جندب گفت: من شراب خوردن او را ندیدم، ولی دیدم او بیهوش است و استفراغ می کند، و من انگشترش را از دستش در آوردم، اما او ملتفت نشد و همچنان مست و لایعقل بود!

عثمان تازیانه به دست گرفت و چند ضربه بر بدن جندب نواخت، سپس او را بیرون کرد! شهود که از خلیفه ماء یوس، و مرعوب شدند و از اقدام خود

نتیجه ای نگرفتند، رفتند نزد عایشه همسر پیغمبر ﷺ و ماجرای شرابخواری ولید و عکس العمل عثمان و سهل انگاری او را در این باره به اطلاع وی رساندند.

عایشه که با عثمان مخالف بود، در حالی که فریاد می کشید گفت : عثمان اجرای احکام خدا را تعطیل و شهود قضیه را تهدید کرده است . سپس برخاست و آمد نزد عثمان و رسماً به وی اعتراض نمود. عثمان هم جواب او را با درشتی داد. در نتیجه گفتگوی آنها بالا گرفت . حاضران جمعی به جان هم افتادند. این نخستین زد و خوردی بود که بعد از رحلت پیغمبر ﷺ میان مسلمانان در گرفت ، ولی اصل موضوع همچنان بی نتیجه ماند!

طلحه و زبیر دو تن از ریش سفیدان قوم هم به ملاقات خلیفه آمدند و به آن حضرت که به واسطه سستی و سهل انگاری و دنیا پرستی مردم از صحنه سیاست برکنار بود، عارض شدند.

علی رضی الله عنه آمد نزد عثمان و به وی فرمود: اجرای حکم الهی را درباره تبهکاران تعطیل نمودی ، و افرادی را که شهادت به فسق برادرت دادند کتک زدی ، و احکام خدا را دگرگون ساختی با این که عمر بن الخطاب به تو سفارش کرد که مردان بنی امیه و مخصوصاً اولاد ابی معیط را بر گردن مردم مسلط مکن ! چرا این فاسق را بر سر مردم مسلط کردی !؟

عثمان پرسید اکنون نظر شما چیست و چه باید کرد؟ حضرت فرمود: باید فوری ولید را از حکومت کوفه معزول نمائی و دیگر هیچ کاری به وی محول نکنی . سپس شهود را احضار کن اگر گواهی آنها از روی گمان و دشمنی نبود، باید حد شرابخوار را درباره ولید جاری نمایی .

عثمان که از هر طرف در فشار قرار گرفته بود ناگزیر سعید بن عاص یکی دیگر از خویشان خود را که از لحاظ سوء پیشینه کمتر از ولید نبود، به استانداری کوفه منصوب نمود و دستور داد که ولید را روانه مدینه کند.

سعید بن عاص چون به کوفه رسید، ولید را به مدینه فرستاد، سپس منبری را که ولید بر آن می نشست، تطهیر نمود! همچنین دارالاماره و مقر حکومت را که آلوده به شراب و نجس شده بود تطهیر کرد!

بعد از ورود ولید استاندار معزول به مدینه، بر اثر فشار افکار عمومی و اصرار شخص امیرالمؤمنین علیه السلام عثمان شهود را طلبید و یک بار دیگر از آنها بازپرسی نمود، و چون موضوع مسلم و قابل انکار نبود، ولید را خواست و لباس فاخری (به جای لباس مقصرین و محکومین) به وی پوشانید و با کمال عزت در اتاقی نشانید، آنگاه اعلام کرد هر کس می خواهد، برود او را حد بزند!

هر کس برای حد زدن او می رفت، ولید را به یاد خویشاوندی خود با خلیفه می انداخت و می گفت: دست از من بردار و خلیفه را نسبت به خود خشمگین مساز، و او هم خودداری می نمود.

همین که علی علیه السلام این صحنه سازی را نگریست، سخت خشمگین شد و تازیانه به دست گرفت و در حالی که فرزند بزرگش امام حسن علیه السلام نیز در خدمتش بود، وارد اتاق شد. ولید باز همان سخنانی که دیگران را فریب داده و مرعوب ساخته بود، به زبان آورد.

حضرت فرمود ساکت باش! بنی اسرائیل چون اجرای حدود الهی را تعطیل نمودند، نابود شدند، اگر من هم به خاطر خویشاوندی تو با خلیفه از اجرای حدود الهی صرف نظر کنم، مؤمن نیستم.

ولید که دید حضرت مصمم است او را حد بزند، برخاست که از چنگ حضرت بگریزد، ولی علی علیه السلام او را گرفت و به زمین افکند.

آنگاه با تازیانه ای که دو شاخه داشت ، ولید را زیر ضربات محکم و پی در پی خود گرفت . هشتاد تازیانه که حد شرابخوار است بر بدن او نواخت و بدین گونه حکم خدا را درباره او جاری ساخت .

عثمان که هیچ انتظار به زمین زدن برادرش آنهم در حضور خود را نداشت گفت : یا علی ! تو حق نداری که با ولید این طور رفتار کنی .

حضرت فرمود: ولید شراب خورده و مرتکب فسق گردیده و مانع شده که حکم خدا جاری گردد. او شایسته کیفری بیش از این است که دیدی !!⁽²⁸⁾

مباهله پیغمبر ﷺ با نصاری نجران

نجران مقارن ظهور اسلام مانند امروز از شهرهای عربستان واقع در نزدیکی مرز یمن بوده است . مردم آنجا کیش نصرانی داشتند. در سال دهم هجری پیامبر اسلام خالد بن ولید را فرستاد تا آنها را به دین اسلام دعوت کند. گروه بسیاری مسلمان شدند و بقیه در باقی ماندن به دین نصارا اصرار ورزیدند.

متعاقب آن رسول اکرم ﷺ نامه ای بدین مضمون به روحانیون بزرگ نصاری نجران نوشت و آنها را دعوت به اسلام فرمود: بنام خداوند یگانه ، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب ، این نامه ای است که محمد پیغمبر ﷺ خدا به اسقف نجران و نصاری آنجا. اگر مسلمان شوید بدانید که من خدای یگانه ، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب را می پرستم . من شما را از پرستش ، بندگان به پرستش خداوند یکتا دعوت می کنم ، و از پیروی بندگان نجات داده به پیروی آفریدگار جهان می خوانم .

اگر سربچی نمودید و اسلام نمی آورید، باید جزیه بدهید، و چنانچه حاضر به ادای جزیه نشدید، به شما اعلان جنگ می دهم

وقتی اسقف نجران نامه پیغمبر ﷺ اسلام را خواند، سخت به هراس افتاد و بیمناک شد. سپس فرستاد دنبال یکی از مردان بزرگ نجران به نام شرحبیل و او را احضار کرد. همینکه شرحبیل آمد اسقف نامه پیغمبر ﷺ اسلام را به او نشان داد، شرحبیل هم آنرا قرائت نمود.

اسقف از وی پرسید: نظر تو درباره نامه پیغمبر اسلام چیست ؟

شرحبیل گفت : می دانی که خداوند به ابراهیم خلیل وعده داده است که به دودمان فرزندش اسماعیل منصب پیامبری موهبت خواهد کرد. احتمال نمی دهی آن پیغمبر مرد باشد؟!

سپس گفت: من راجع به امر نبوت نمی توانم اظهار نظر کنم .
اگر موضوع مربوط به امور دنیا بود، سعی می کردم در آن باره نظری صریح
بدهم و بذل جهد کنم ، ولی در این خصوص مرا معذور بدار!
اسقف عده دیگری از بزرگان نجران را خواست و از آنها نیز چاره جوئی کرد
و به مشورت پرداخت ، ولی آنها نیز جوابهائی نظیر آنچه شرحییل گفته بود به
وی دادند... سرانجام راءى همگی بر این قرار گرفت که هیئتی را به مدینه نزد
پیغمبر اسلام اعزام دارند، تا از نزدیک با وی آشنا گردند و بتوانند تصمیم قطعی
بگیرند.

این عده چهارده نفر بودند و شرحییل مزبور یکی از سران آنها بود.
هیئت روحانیون نجران وقتی به مدینه آمدند وارد مسجد پیغمبر شدند. در آن
هنگام پیغمبر ﷺ و گروهی از اصحاب در مسجد حضور داشتند.
روحانیون نجران چون وقت نماز خود را نزدیک دیدند، ناقوس را برای اعلام
نماز به صدا درآوردند. اصحاب پیغمبر از مشاهده این وضع برآشفتنند و عرض
کردند: یا رسول الله ! صدای ناقوس آنهم در مسجد شما؟
حضرت فرمود: بگذارید مشغول عبادت شوند.

بعد از ادای مراسم نماز به حضور پیغمبر رسیدند و عرض کردند: شعار شما
در دعوت به سوی خدا چیست ؟ پیغمبر ﷺ فرمود: من مردم را دعوت می
کنم که بگویند خدائی جز خدای یکتا نیست ، و من هم پیغمبر خدا هستم ،
عیسی بن مریم نیز بنده و مخلوق خداست . غذا می خورد و آب می نوشید و
سخن می گفت .

روحانیون نجران گفتند: اگر او بنده خدا بود پدرش کیست ؟ فی الحال به
پیغمبر وحی شد که از آنها بپرس درباره آدم ابوالبشر چه می گوئید؟ آیا او بنده

و مخلوق خدا نبود که مانند سایر بندگان می خورد و می نوشید و سخن می گفت ؟ وقتی پیغمبر از آنها سؤال کرد، گفتند آری آدم چنین بود!

در اینجا پیغمبر پرسید: بسیار خوب ، پدر آدم کی بود؟!...

روحانیون نصارا مات و مبهوت شدند و در جواب فرو ماندند. سپس این آیه شریفه نازل گردید: مثل عیسی در نزد خداوند مانند آدم است که خداوند (بدون واسطه پدر) او را از خاک آفرید، آنگاه به او گفت : آدم شو، و شد، حق از آن خدای تست ، پس تردیدی به خود راه مده (29)

مخاطب پیغمبر دو تن از سران آنها به نام سید و عاقب بودند. چون خود را در برابر منطق قرآن ناتوان دیدند، متحیر شدند، و ندانستند چه کنند.

پیغمبر آنها را دعوت به اسلام کرد. آنها هم صلاح در این دیدند که موقتا برای رهائی خویش تظاهر کنند و به پیغمبر گفتند: یا ابالقاسم !

مسلمان شدیم . ولی پیغمبر ﷺ فرمود: نه شما دروغ می گوئید. به شما بگویم ، چه چیز شما را از پذیرفتن اسلام مانع می شود؟ گفتند بفرمائید بدانیم چیست ؟

فرمود: علاقه به صلیب موهوم عیسی ، و شراب خواری و خوردن گوشت خوک مانع شماست که دین حق را بپذیرید! و چون نصارا از پذیرفتن دین اسلام سر باز زدند پیغمبر آنها را طبقه آیه مباحله که همان لحظه نازل گردید، دعوت فرمود که برای روشن شدن حقیقت و اثبات حقانیت دین خود حاضر شوند در حق یکدیگر نفرین کنند، تا هر کدام در دعوی خود راستگو یا دروغگو باشند، از هم امتیاز یابند.

خداوند در آن آیه دستور داد که : اگر بعد از روشن شدن واقعیت باز هم علمای نجران با تو گفتگو دارند، بگو بیائید تا بخوانیم فرزندانمان و فرزندانان و

زنانمان و زنانان و کسانی را که همچون جان و ما و جان شماست . سپس درباره یکدیگر مباحله (نفرین) کنیم و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار دهیم⁽³⁰⁾ روحانیون نجران گفتند: بسیار خوب ، نظری منصفانه دادی ، و بدین گونه بنا گذاردند طرفین فردا خود را آماده مباحله و نفرین در حق یکدیگر کنند.

ولی همین که روحانیون نصارا به منزل خود بازگشتند، سید و عاقب رؤ سالی آنها گفتند: اگر ابوالقاسم فردا با عده ای از پیروانش آمد که با ما مباحله کند، ما هم با وی مباحله می کنیم ، چون در این صورت به طور قطع پیغمبر نیست . ولی این را بدانید که اگر وی با خاندانش برای مباحله حضور یافت ، نباید ما با او رو برو شویم ، و دست به این کار نخواهیم زد. زیرا اگر او خاندان نزدیکش را برای این کار انتخاب کرد و حاضر شد آنها را در این راه فدا کند، حتما در دعوی خود راستگو و پیغمبر خداست .

نصاری نجران نه زن و نه فرزندان خود هیچیک را همراه نیاورده بودند، خداوند خواست ارزش وجودی اهل بیت را تثبیت کند. فردا صبح روحانیون نصارا آمدند و در محل مخصوص که برای مباحله تعیین کرده بودند، ایستادند و منتظر ورود پیغمبر شدند.

ناگاه دیدند پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در حالی که طفلی را در آغوش گرفته و دست کودکی را در دست دارد، و زنی در پشت سر او و مردی هم به ترتیب دنبال آن زن به آرامی قدم بر می دارند و با شکوه و جلال خاصی جلو می آیند. روحانیون نصارا از مردمی که برای تماشای مباحله گرد آمده بودند، پرسیدند اینان چه نسبتی با محمد دارند؟

گفتند آن مرد علی بن ابیطالب داماد پیغمبر است ، آن زن هم فاطمه دختر او و آن دو کودک نیز حسن و حسین نوادگان او و پسران علی و فاطمه می باشند.

روحانیون نصارا از مشاهده این منظره نگران شدند، و سخت تکان خوردند،
به طوری که شرحبیل رو کرد به سید و عاقب و گفت :

این را بدانید که من عذاب را در چند قدمی خودمان مشاهده می کنم . اگر
این مرد پیغمبر و فرستاده خدا باشد و با این وصف با وی دست به نفرین
برداریم ، تمام ما نابود می شویم و حتی ناخن و موئی هم از ما باقی نمی ماند.
سید و عاقب از شرحبیل پرسیدند: نظر تو چیست ؟ شرحبیل گفت : نظر من
اینست که تسلیم حکم وی شویم ، چون من می بینم که او مردی است که هرگز
حکمی برخلاف صادر نخواهد کرد، گفتند: پس به عهده توست که خودت با وی
تماس بگیری .

شرحبیل جلو رفت و به پیغمبر گفت : یا محمد! من چیزی بهتر از نفرین
کردن به شما پیشنهاد می کنم . فرمود: آن چیست ؟ گفت : ما را تا شب مهلت
بده و فردا هر حکمی درباره ما کردی حاضریم آنرا بپذیریم ، پیغمبر هم پذیرفت
و دست به مباحله نزد و درباره آنها نفرین نکرد.

چون نصارا خلوت کردند به عاقب گفتند: ای بنده مسیح ! نظر تو چیست و
ما با محمد چکنیم ؟

عاقب گفت : ای نصارا! به خدا شما به خوبی دانستید که محمد پیغمبر خدا
است و بعد از عیسی آمده است .

به خدا هر قومی در مقام نفرین با پیغمبری برآمدند، به بزرگان آنها باقی
ماندند و نه کوچکترها بزرگ شدند. اگر با وی مباحله کنیم همگی نابود می
شویم ، اگر می خواهید دین خود را حفظ کنید هر حکمی می کند بپذیرید و به
شهر خود باز گردید که صلاح شما و دین شما در اینست .

در این هنگام اسقف نجران رو کرد به همراهان خود و گفت :

ای نصارا این چهره ها که من دیدم اگر از خداوند بخواهند کوهی را از جا بکنند، جابجا کنده می شود. مبادا با اینان مباحله کنید، که همگی نابود می شوید، و تا روز رستاخیز یک نفر نصرانی در روی زمین باقی نخواهد ماند.

ناگزیر عرض کردند: ای ابوالقاسم! نظر ما اینست که با تو مباحله نکنیم، تو دین خود را داشته باش و بگذار ما هم به دین خود باقی باشیم. پیغمبر فرمود: اگر حاضر به مباحله نیستید، مسلمان شوید، تا از حقوق مساوی مسلمانان برخوردار گردید. اسقف گفت: نه! مسلمان نمی شویم. و توانائی جنگ با شما هم نداریم، ولی مانند سایر اهل کتاب جزیه می دهیم. بدین گونه که سالانه دو هزار حله⁽³¹⁾ تسلیم می کنیم. هزار حله در ماه صفر و هزار حله در ماه رجب و سی زره آهنی معمولی هم تقدیم می داریم. پیغمبر هم پذیرفت و با آنها صلح کرد. بدین گونه ماجرای مباحله پیغمبر با نصارای نجران پایان پذیرفت⁽³²⁾.

جانشین پیغمبر ﷺ

پیغمبر گرامی اسلام در سن چهل سالگی به مقام عالی پیامبری برانگیخته شد. ولی نظر به موقعیت زمان و حساسیت کافران قریش و مردم بت پرست مکه، آن راز تا سه سال پنهان داشت. سرانجام سه سال بعد، به امر پروردگار مأمور شد دعوت خود را آشکار سازد و نخست از خویشان و بستگان خود یعنی فرزندان عبدالمطلب آغاز کند.

دستور صریح خداوند آیه 214 سوره شعراء است که می فرماید: **وانذر عشیرتک الاقربین** یعنی: ای پیغمبر فامیل نزدیک خویش را از نافرمانی ما برحذر دار.

هنگامی که فرمان خدا بدین گونه صادر شد، پیغمبر ﷺ فرزندان عبدالمطلب یعنی عموها و عموزادگان خود را که در آن موقع چهل مرد بودند، به صرف غذا در خانه خود دعوت فرمود.

پیغمبر ﷺ قبلاً به علی علیه السلام که در آن موقع سیزده ساله بود دستور داد به همسر آن حضرت خدیجه بگوید گوسفندی برای مهمانان طبخ کند. چون غذا آماده شد، پیغمبر مهمانان را فرا خواند و فرمود: نزدیک شوید و بسم الله بگوئید و مشغول صرف غذا شوید.

فرزندان عبدالمطلب که همگی مردانی اشتها دار بودند و غذای کافی می خوردند ده نفر ده نفر جلو آمدند، و از آن گوسفند پخته خوردند تا همگی سیر شدند. آنگاه پیغمبر ظرف چوبینی نوشید، سپس به آنان فرمود: بنوشید. آنها هم نوشیدند تا همگی سیر شدند.

در این هنگام ابولهب که خود یکی از پسران عبدالمطلب و عموی پیغمبر و مردی مخوف بود گفت: این سحری بود که محمد شما را بدان مسحور نمود! پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم لحظه ای اندیشید ولی چیزی نفرمود. فردا نیز آنان را دعوت نمود و پس از صرف غذا آنها را مخاطب ساخت و فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب! من از جانب خداوند شما را از نافرمانی او بر حذر می دارم و به شما نوید می دهم که مسلمان شوید و از خداوند متعال پیروی نمائید تا رستگار گردید.

من خوبیهای دنیا و آخرت را برای شما آورده ام: خدا به من امر نموده که شما را برای اعلام این مطلب فرا خوانم. شما خویشان و فامیل من هستید، به همین جهت می خواهم شما را پیش از دیگران از نافرمانی خداوند بیم دهم. خداوند هیچ پیغمبری را مبعوث نگردانید، جز این که برادری و وزیری برای او تعیین کرد که وارث و جانشین او در میان خاندانش باشد. اکنون کدام یک از شماست که بر می خیزد و با من بیعت می کند تا برادر و وارث و جانشین من، و نسبت به من همانند هارون نسبت به موسی باشد، با این فرق که بعد از من پیغمبری نخواهد بود؟

تمام حضار در پاسخ سخنان پیغمبر که برای نخستین بار آنرا می شنیدند و به نظرشان بسیار عجیب می نمود سکوت اختیار کردند.

پیغمبر سه بار سخن خود را تکرار نمود و در هر نوبت آنها لب برهم نهادند و همچنان ساکت بودند. ولی هر بار علی رضی الله عنه بر می خاست و عرض می کرد: یا رسول الله! من برادری و وزارت شما را می پذیرم.

پیغمبر برای این که بزرگترها را به سخن آورد، و از آنها نیز اعترافی بگیرد، برای چهارمین بار فرمود: یکی از شما برخیزد و دعوت مرا اجابت کند و گرنه

این افتخار در خاندان دیگری غیر از شما بنی هاشم قرار خواهد گرفت و باعث پشیمانی شما خواهد شد. این بار هم کسی چیزی نگفت ، ولی باز علی عَلَيْهِ السَّلَامُ برخاست و پاسخ مثبت داد و ضمن اعتراف رسالت پیغمبر اسلام آمادگی خود را برای انجام اوامر رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رسماً و با صراحت هر چه تمامتر اعلام داشت .

در این هنگام پیغمبر به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: نزدیک تر بیا، همین که علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نزدیک پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رسید، حضرت او را در آغوش گرفت و زبان در دهانش نهاد و مورد نوازش قرار داد و فرمود: علی برادر و جانشین من در میان شماست ، اوامر او را بشنوید و از و پیروی کنید.

ابولهب که با خیره سری این منظره را می نگریست با طعنه به پیغمبر گفت :
بخشش خوبی به پسر عم خود ندادی ؟ او دعوت تو را اجابت کرد و تو دهان او را پر از آب دهان خود نمودی ! پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: نه ! دهان او را پر از حکمت و علم نمودم !

بدین گونه مجلس خاتمه یافت و حاضران که همگی عمو و عموزادگان پیغمبر بودند برخاستند و در حالی که از خانه بیرون می رفتند، از روی سرزنش به ابوطالب می گفتند: اطاعت پسر علی را بگردن بگیر که فرمانده تو شده است !⁽³³⁾

شبگردی عمر در یکی از شبهای تاریک

، عمر بن خطاب در زمان خلافت خود در کوچه های مدینه می گشت و به مراقبت و سرکشی خانه ها و کوچه ها می پرداخت .

عمر در یکی از کوچه ها دید چراغ خانه ای در آن وقت شب می سوزد و حکایت از آن می کند که صاحب خانه بیدار است .

عمر نزدیک آمد و از پشت در به تجسس و بازرسی پرداخت . او ضمن بازرسی از گوشه در دید که مرد سیاهی ظرف مشروبی جلو خود نهاده و از آن می نوشد. جماعتی هم با او نشسته و سرگرم گفتگو هستند.

عمر از دیدن این منظره ناراحت شد که چرا باید در شهر مدینه و زمان حکومت او مردم در خانه خود مجلس بگیرند و به میگساری مشغول گردند. سعی کرد در را باز کند و غفلتا وارد خانه شود، ولی هر چه کرد نتوانست در را بگشاید!

ناچار از دیوار خانه بالا رفت و از پشت بام به زیر آمد و در حالیکه تازیانه معروفش بنام دره را در دست داشت ، ناگهان جلو ایشان سبز شد!

حاضران مجلس تا عمر را دیدند از جا پریدند و در را گشودند و گریختند. عمر مرد سیاه را که شراب می نوشید گرفت و نگذاشت فرار کند.

مرد سیاه گفت : یا امیرالمؤمنین ! من با عمل خود مرتکب گناه شده ام ، اینک توبه می کنم ، توبه مرا قبول کن .

عمر گفت : نه ، می خواهم حد شرابخوار را درباره تو جاری کنم و به جرم این عمل زشت شلاق بزنم .

مرد سیاه گفت : یعنی برای اینکه من یک عمل خلاف و کار خطا انجام داده

ام ؟

عمر گفت: آری .

مرد سیاه گفت :

اگر من یک خطا و کار خلاف نموده ام ، خلیفه مرتکب سه کار خلاف شده است !

بدین گونه :

1- خداوند می فرماید: **ولا تجسسوا**⁽³⁴⁾ بدون اطلاع و اجازه صاحب خانه ، خانه مردم را مورد تجسس و بازرسی قرار ندهید! ولی تو خطا کردی و تجسس نمودی !

2- خداوند می فرماید: **و اءتوا البيوت من ابوابها**⁽³⁵⁾ از درهای خانه وارد خانه ها شوید، ولی تو از پشت بام به زیر آمدی !!

3- خدا می فرماید: **لا تدخلوا بيوتا غير بيوتكم حتى تستاءنسوا وتسلموا على اهلها**⁽³⁶⁾

به خانه ای جز خانه های خودتان وارد نشوید مگر اینکه آشنائی بدهید و به ساکنانش سلام کنید.

من هم در پیشگاه خداوند توبه می کنم و تصمیم می گیرم دیگر چنین نکنم و گرد این کار نگردم .

عمر توبه او را پذیرفت و سخنش را پسندید و از حد زدن وی در گذشت⁽³⁷⁾.

وجدان مادر

عاصم بن حمزه گفت : جوانی را در مدینه دیدم که می گفت : ای خدای عادل حاکم ، میان من و مادرم به عدالت حکم کن ! چون خبر به عمر خطاب خلیفه دوم دادند او را احضار کرد و گفت : جوان ! چرا به مادر خود، نفرین می کنی ؟

جوان گفت : یا امیرالمؤمنین ⁽³⁸⁾ مادرم نه ماه مرا در شکم خود حمل کرده و دو سال کامل شیر داده ولی اکنون که رشد کرده ام و جوانی نورس شده ام و خوب و بد را تمیز می دهم و دست راست را از چپ می شناسم ، مرا از خود می راند و فرزند خود نمی داند، و چنان می نماید که هرگز مرا ندیده است !

عمر گفت : مادرت کجاست ؟

جوان گفت : در سقیفه بنی فلان

عمر دستور داد: مادر جوان را حاضر کنند. ماءمورین زنی را با چهار برادر او آوردند. چهل نفر هم برای قسم خوردن آمدند و همگی گواهی دادند که این زن دختر است و شوهر نکرده و فرزندی ندارد.

شهود توضیح دادند که این جوان دروغگو و منفور است و می خواهد این زن آبرومند را میان فامیل خود رسوا کند.

عمر از جوان پرسید تو چه می گوئی ؟

جوان گفت : بخدا قسم این زن مادر من است . نه ماه مرا در شکم داشت و دو سال شیر داده است ، ولی حالا منکر فرزندی من می شود.

عمر رو کرد به زن و گفت : این جوان چه می گوید؟

زن گفت: یا امیرالمؤمنین! بخدا و بحق محمد ﷺ که من این جوان را نمی شناسم و نمی دانم از چه فامیلی است! این جوان دروغ می گوید و می خواهد مرا میان قبیله ام رسوا گرداند.

من دختری از طایفه قریش هستم. هرگز شوهر نکرده ام و همچنان دست نخورده مانده ام! و همانطور که خدا آفریده، باقی هستم.

عمر پرسید: آیا گواهانی برای اثبات مدعای خود داری؟

زن گفت: آری این جماعت گواهان من هستند.

سپس چهل مردی که همراه او آمده بودند، جلو آمدند و گواهی دادند و ادعای زن را تائید کردند.

عمر گفت: حال که چنین است این جوان را حبس کنید تا در باره گواهان رسیدگی شود. اگر معلوم شد موضوع حقیقت دارد و این جوان به دروغ خود را فرزند این زن می داند، باید حد مفتری را بر او جاری ساخت.

به دنبال این فرمان مأمورین دست جوان را گرفتند و به طرف زندان بردند.

در بین راه به امیرالمؤمنین علی علیه السلام برخورد نمودند.

تا جوان نظرش به امیر مؤمنان علیه السلام افتاد فریاد زد ای پسر عم رسول خدا به داد من برس! من جوانی مظلوم هستم و خلیفه دستور داده مرا زندانی کنند.

حضرت دستور داد جوان را برگرداند نزد عمر. وقتی برگشتند عمر گفت: مگر من نگفتم او را بزندان ببرید، چرا برگردانیدید؟

مأمورین گفتند: به دستور علی برگشتیم. زیرا تو به ما سفارش کرده ای که در این قبیله موارد با نظر علی مخالفت نکنیم. عمر نیز دم فرو بست و حرفی نزد.

علی علیه السلام فرمود: مادر این جوان را حاضر کنید. وقتی آن زن آمد حضرت پرسید تو چه می گوئی؟ او هم بیانات خود را شرح داد.

حضرت به عمر گفت: اجازه می دهی من درباره ایشان قضاوت کنم؟ عمر گفت: سبحان الله! چگونه اجازه ندهم با اینکه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم می فرمود: داناترین شما علی بن ابیطالب است.

سپس حضرت از زن پرسید: گواهانی داری که ادعای تو را گواهی کنند؟ زن گفت: آری این چهل نفر هم دعوی زن را گواهی کردند.

چون کار به اینجا رسید امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: امروز درباره شما حکمی صادر می کنم که موجب خشنودی خدا و پیغمبر باشد.

آنگاه از زن پرسید: سرپرست تو کیست؟ گفت: برادرانم هستند که در اینجا ایستاده اند.

حضرت از برادران زن پرسید: آیا رضایت می دهید که من درباره خواهر شما حکمی صادر کنم؟ گفتند: آری.

علی علیه السلام حضار را مخاطب ساخت و گفت: ای مردم! من خدا را شاهد می گیرم و شما را به گواهی مطلبم، همگی شاهد باشید که من این زن را به چهارصد درهم از مال خودم به این جوان تزویج کردم.

ای قنبر! برو و درهم ها را بیاور! قنبر، غلام حضرت رفت و درهم ها را آورد.

حضرت فرمود: درهم ها را بریز در دامن این جوان و به او هم گفت: آنها را بریز در دامن زن خود و دستش را بگیر و برو به خانه ات! و تا غسل نکنی نباید نزد ما بیایی!!

همینکه زن این سخنان را شنید فریاد زد و گفت : امان ! امان ! ای پسر عم
پیغمبر خدا! آیا می خواهی من در آتش دوزخ بسوزم ؟ بخدا، این پسر من است
!!

حضرت فرمود: چرا قبلا اقرار نکردی ؟

زن گفت : ای پسر عم رسولخدا! من تقصیر ندارم . مرا به مردی ناکس و
فرومایه تزویج کردند، و از او این پسر را آوردم .
وقتی شوهرم مرد و این پسر به سن بلوغ رسید. برادران و کسان من گفتند:
باید این پسر را از خود نفی کنم . من هم از ترس برادرانم فرزندی او را انکار
کردم .

بخدا این جوان پسر من است . دلم بخاطر اندوه او بریان است و می سوزم و
می سازم ! حضرت دستور داد، زن دست پسر خود را بگیرد و با آزادی با هم
زندگی کنند و از برادرانش واهمه نداشته باشد.

چون قضاوت حضرت به انجام رسید، عمر با صدای بلند گفت : لولا علی
لهلک عمر⁽³⁹⁾ اگر علی نبود عمر به هلاکت می رسید.

تعهد یک برده مسلمان

هیچ دینی به اندازه اسلام روی عهد و پیمان و قراردادهای حساب نکرده و آنرا محترم نشمرده است .

در قرآن مجید و تعالیم پیامبر اسلام در این خصوص اوامر مؤکد و دستورهای صریحی ذکر شده و مسلمانان را سخت پای بند قراردادهای ساخته ، و همه را به عمل بر وفق عهد و پیمان خود موظف داشته است .

فضیل بن زید رقاشی ، یکی از افسران اسلام ، با سربازان خود قلعه ای به نام سهریاج در فارس را محاصره نمودند، و تصمیم داشتند یک روزه آنرا فتح کنند. پس از چند ساعت جنگ و زد و خوردی که میان طرفین به وقوع پیوست ، سربازان وی برای رفع خستگی و استراحت به لشکرگاه خود بازگشتند، تا نیرو بگیرند و خود را برای حمله بعدی آماده سازند.

در آن روزگار بردگانی که از سایر نژادها و ممالک طی جنگها به اسارت مسلمین در می آمدند و طبق رسوم آن عصر، خرید و فروش می شدند، ولی به تملک این و آن نمی رسیدند. چون مسلمان بودند مانند سایر برادران مسلمان خود، دوشادوش آنان در جنگهای اسلامی شرکت می جستند، و همان احترام را داشتند که سایر سربازان اسیر اسلام دارا بودند.

در آن روز یکی از سربازان برده مملوک از صفوف سربازان عقب ماند افراد دشمن از این فرصت استفاده کردند، و از بالای برجهای قلعه با زبان محلی با آن سرباز سخن گفتند و از وی خواستند که به ایشان امان بدهد.

سرباز برده هم تقاضای آنها را پذیرفت و امانی نوشت و آنرا به تیری بست و برای آنان به میان قلعه انداخت .

هنگامی که سربازان اسلام آماده جنگ شدند و به طرف قلعه حرکت نمودند، برخلاف انتظار با کمال تعجب دیدند که افراد دشمن با اطمینان خاطر درب قلعه را گشوده ، به خارج قلعه آمده اند.

آنها امان نامه سرباز مملوک را روی دست گرفته و به مسلمین گفتند: این امان نامه شماست !

پذیرفتن امان یک نفر سرباز، برای ارتش اسلام ، امری عادی بود، ولی وقتی دیدند که امان نامه به امضاء یک مسلمان برده است ، مردد ماندند که آیا امان او مانند تاهمینی است که یک مسلمان آزاد می دهد و محترم و لازم الاجراست ، یا نه .

ناچار موضوع را به مدینه مرکز خلافت گزارش دادند و عمر خلیفه در پاسخ نوشت :

مسلمان برده نیز از مسلمین است ، و تعهدات او مانند تعهدات شما محترم است ، باید امان نامه او را محترم شمارید و آنرا نافذ و ممضی بدانید.⁽⁴⁰⁾

اعتدال در زندگی

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بعد از جنگ معروف جمل وارد شهر تاریخی بصره شد. در آنجا شنید که یکی از یارانش به نام علاء پسر زیاد حارثی بیمار و بستری است. حضرت به دیدن او رفت و از وی در خانه اش عیادت نمود.

لحظه ای پس از تشریف فرمائی و پرسش حال بیمار، نظری به خانه وسیع و زندگی مجلل او افکند، سپس در حالیکه با وی گفتگو می نمود فرمود: ای پسر زیاد! با اینکه می دانی در سرای دیگر به چنین خانه ای نیازمندتری این خانه فراخ و زندگی مجلل را در این دنیا برای چه می خواهی؟ در این خانه چند روزی بیش نمی مانی و ناگزیری که آنرا رها ساخته و کوچ کنی، ولی در خانه آخرت همیشه خواهی ماند!

آری اگر به این منظور این خانه را بنا کرده ای که با فراخی آن خانه آخرت را آباد کنی تا در آنجا نیز آسوده باشی، لازم است که در خانه مهمان نوازی کنی و پیوسته از حال خویشان و بستگان خود باخبر شوی و از آنها دستگیری نمایی، تا بدین گونه دیگران هم از آسایش و زندگی مرفه تو برخوردار باشند! و نیز حقوق شرعیه (خمس و زکوة و صدقات و سایر حقوق واجبه و مستحبه) را که در این خانه به تو تعلق می گیرد، باید از مال خویش بیرون بیاوری و به مستحقانش پردازی که در این صورت به آسایش زندگی آن جهان و فراخی خانه آخرت هم رسیده ای.

در این هنگام علاء بن زیاد صاحب خانه که تحت تاءثیر سخنان نافذ آن حضرت واقع شده بود، عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! - آنچه درباره وضع زندگی من فرموده به جان می پذیرم - ولی می خواهم از برادرم عاصم به شما شکایت

کنم . فرمود: برای چه ؟ گفت : وی مانند راهبان نصارا گلیمی پوشیده و از زندگی دست کشیده و عزلت گزیده است .

حضرت فرمود: او را نزد من حاضر کنید! همینکه عاصم به خدمت حضرت رسید، فرمود: ای دشمنک خود! شیطان پلید خواسته است تو را سرگردان کند که این راه و رسم را به تو آموخته ، و آنرا در نظرت جلوه داده است - آیا با این وضعی که پیش گرفته ای - رحم به زن و فرزند خود نکردی ؟

آیا چنین پنداشته ای که خداوند روزی پاکیزه خود را برای تو حلال نموده ولی نمی خواهد از آنها بهره مند شوی ؟ نه ! تو پست تر از آنی که خداوند روزی خود را برایت حلال کند و نخواهد که از آن استفاده نمایی . زیرا این معنی فقط از پیغمبران و جانشینان آنها انتظار می رود.

عاصم عرض کرد: یا امیرالمؤمنین ! من خواسته ام مانند شما باشم ، و از حضرتت تقلید کنم که با لباس زبر و خشن و خوراک ناچیز و بی لذت ، روزگار می گذرانی !

فرمود: نه ! نه ! من مانند تو نیستم . زیرا خداوند بر پیشوایان حق واجب نموده است که خود را پائین آورده و در حدود وضع مردم تهی دست قرار دهند، تا فقر و تنگدستی بر بی نوایان فشار نیآورد و باعث پریشانی بیشتر آنها نگردد. (41)

نامه رسان رشید

بعد از سانحه جنگ جمل که در نزدیکی شهر بصره میان سپاه امیرالمؤمنین علیه السلام و آشوبگران داخلی به وقوع پیوست ، و طی آن طلحه و زبیر آتش افروزان آن جنگ کشته شدند و سرانجام با پیروزی کامل امیرالمؤمنین علیه السلام پایان یافت ، معاویه حکمران شامات که با روی کار آمدن آن حضرت سر به شورش و نافرمانی برداشته بود و دم از استقلال و برابری با امیرالمؤمنین می زد، نامه زیر را برای آن حضرت نوشت و به کوفه فرستاد.

ای پسر ابوطالب! راهی در پیش گرفته ای که به زیان تو است ، آنچه را برایت سودمند بود ترک گفתי و برخلاف کتاب خدا و سنت پیغمبر رفتار نمودی ! تا آنجا که با صحابه پیغمبر طلحه و زبیر چنان کردی . به خدا قسم تیر آتشینی به سویت رها کنم که نه آب آنرا فرو نشاند و نه باد بر طرف سازد! چون آن تیر رها شود به هدف اصابت کند و چون در هدف جای گیرد به خوبی کارگر شود و چون کارگر شود، شعله ور گردد. فریفته لشکرهای خود مباش ، و آماده جنگ شو، که من با سپاهی به ملاقات تو خواهم آمد که تاب دیدار آنرا نداشته باشی .

چون نامه به حضرت امیر رسید، پاسخ آنرا بدین گونه نوشت : این نامه ایست از بنده خدا علی بن ابیطالب برادر خوانده پیامبر، و پسر عم ، و جانشین ، و غسل دهنده ، و کفن کننده او، و ادا کننده قرض وی ، و داماد، و پدر فرزندان حسن و حسین ، که برای معاویه پسر ابوسفیان فرستاده می شود...

ای معاویه ! من همانم که در جنگ بدر (نخستین جنگ اسلام و کفر) خویشان بت پرست تو را از دم شمشیر گذراندم و به دیار عدم فرستادم ، و پدر و عموی مادرت (عتبه و شیبه) و دائیت ولید بن عتبه و برادرت حنظله را به

قتل رساندم . هنوز شمشیری که آنها را به وسیله آن نابود ساختم ، در دست من است . من امروز هم مانند روزی که پیغمبر ﷺ آنرا به دست من داد، قویدل و نیرومند و با یاری خداوند پیروزم .

به خدا قسم من مانند شما هیچگاه بت نپرستیدم ، و چیزی را از اسلام ، و کسی را از پیغمبر خدا محمد ﷺ برتر نداشتم ، و شمشیری جز آنکه پیغمبر به من داد، انتخاب نکردم . پس خوب بیندیش و هر چه می خواهی بکن ! من به خوبی می دانم که شیطان بر تو چیره گشته و دستخوش نادانی و سرکشی شده ای . درود بر آنکس که از حقیقت پیروی کند و در اندیشه عواقب وخیم فردا باشد!

سپس حضرت نامه را مهر فرمود و به یکی از یاران خود بنام طرماس بن عدی تسلیم نمود که رهسپار شود و شخصا آنرا به دست معاویه بدهد. طرماس مردی قوی هیکل و بلند بالا و سخنور بود، و از یاران فداکار مولای متقیان علیه السلام به شمار می آمد.

طرماس از حضور امیرالمؤمنین علیه السلام رخصت طلبید، آنگاه سوار شتر خود شد و راه شام را در پیش گرفت . وقتی وارد شام شد یک راست به ملاقات معاویه رفت .

دربان از وی پرسید: کیستی و از کجائی و که را می خواهی ؟
طرماس گفت : در مرتبه اول با یاران نزدیک معاویه عمروعاص و ابوهریره و ابوالاعور اسلمی و مروان حکم ، کار دارم و سپس با خود معاویه .
دربان گفت : اینان در باب الخضراء می باشند. طرماس برای دیدار آنها به باب الخضراء رفت . چون نامبردگان طرماس را با آن هیکل درشت و اندام بلند

مشاهده کردند با خود گفتند: خوب است که این مرد را بخواهیم و لحظه ای را با وی به گفتگو و مزاح و تفریح بگذرانیم .

موقعی که طرماع نزدیک آنها رسید، پرسیدند: ای اعرابی ! آیا از آسمانها خبر داری که به اطلاع ما برسانی ؟ طرماع گفت : آری ! بی خبر نیستم ! خداوند در سما، و ملک الموت در هوا، و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب در فقاقت ! پس ای مردم بدبخت منتظر بلائی باشید که هم اکنون بر سرتان فرود می آید!!

پرسیدند: از کجا می آیی ؟ گفت : از نزد آزاد مردی پاک و پاکیزه و نیکو خصال و با ایمان می آیم . گفتند: با کی کار داری ؟ گفت : می خواهم این بد گوهری که شما او را پیشوای خود می دانید ملاقات کنم !

حضار دانستند که وی فرستاده امیر مؤمنان است . از این رو گفتند: ای اعرابی ! امیر ما معاویه در این ساعت با اطرافیان خود سرگرم مشورت در امور مملکت است ، و امروز نمی توانی به حضور او باریابی . طرماع گفت : خاک بر سر او کنند، او را با رسیدگی به امور مسلمین چکار؟

ناچار نامه ای به معاویه نوشتند که قاصدی سخنور و حاضر جواب و رشید از کوفه آمده ، و از طرف علی بن ابیطالب حامل نامه ای برای تو است ، به هوش باش که در جواب او چه خواهی گفت !

سپس از طرماع خواستند که از شتر فرود آید و نزد آنها بماند تا از طرف معاویه جواب برسد. چون نامه آنها به معاویه رسید و از موضوع مطلع گردید، فرزندش یزید را خواست و دستور داد مجلسی بپاراید و آنچه لازمه شوکت و حشمت دربار یک سلطان مقتدر است فراهم سازد.

یزید بن معاویه مردی زشت رو و بدمنظر بود، صدائی گوش خراش داشت و روی بینی و چهره اش علامت زخمی بر جا مانده بود. چون مجلس آراسته شد طرماح را اجازه دادند تا به مجالس درآید. وقتی به در کاخ رسید و دید که تمام کارکنان کاخ لباس سیاه به تن کرده اند گفت اینها کیستند که مثل موکلین جهنم در تنگنای راه دوزخ ایستاده اند؟ و چون چشمش به یزید افتاد گوئی او را شناخت، به همین جهت گفت: این تیره بخت گردن کلفت بینی بریده کیست؟ کارکنان کاخ گفتند: ای اعرابی! ساکت باش! این یزید شاهزاده ماست. طرماح گفت: یزید کیست؟ خداوند روزی او را زیاد نگرداند و امید او را از همه جا قطع کند! ای وای که او و پدرش روزی مطرود اسلام بودند، ولی امروز بر تخت خلافت اسلامی نشسته اند!!

یزید از شنیدن این سخنان به قدری خشمناک شد که خواست او را به قتل رساند، ولی چون از پدرش اجازه نداشت خشم خود را فرو برد و گفت: ای اعرابی! حاجت خود را بخواه که امیرالمؤمنین معاویه! به من دستور داده حاجت تو را برآورم. گفت حاجت من آنست که پدرت معاویه از منصب خود دست بردارد و خلافت مسلمین را به کسی که شایسته آنست واگذارد.

یزید گفت: این حرفها فایده ندارد حاجت خود را بگو، طرماح گفت: حاجت من اینست که معاویه را ملاقات کنم و پیام امیرالمؤمنین علی ع را به او برسانم. سرانجام ناگزیر او را به مجلس معاویه آوردند. طرماح با کفش وارد مجلس شد و دم در نشست! گفتند: کفشت را از پا در آور. گفت: مگر اینجا وادی ایمن و سرزمین مقدس طور سینا است که باید مانند حضرت موسی کفش از پای در آورم؟!

سپس چون معاویه را دید گفت: ای پادشاه گناهکار سلام! عمروعاص مشاور معاویه گفت: ای اعرابی! چرا معاویه را پادشاه بزه کار خواندی و امیرالمؤمنین! نگفتی؟ گفت: مادرت به عزایت نشیند! مؤمنین ما هستیم، چه کسی او را امیر ما نموده است؟ در این موقع معاویه با خونسردی مخصوص به خود گفت: ای اعرابی! چه پیامی برای من آورده ای؟

طرماع گفت: نامه مختومی از طرف امام معصومی آورده ام. معاویه گفت: آنرا به من بده. طرماع گفت: نمی خواهم قدم روی فرشهای تو بگذارم! معاویه گفت به وزیر من عمروعاص بده تا به من بدهد طرماع گفت: نه! نه! نمی دهم، زیرا وزیر پادشاه ظالم، خائن است! معاویه گفت: به فرزندم یزید تسلیم کن تا به من برساند طرماع گفت: ما که از شیطان خشنود نیستیم، چگونه می توانیم به فرزندش دلخوش باشیم؟!!

معاویه گفت: غلام خاص من پهلوی تو ایستاده است، نامه را به او بده تا به من برساند طرماع گفت: این غلام را با پول حرام خریده ای و به کار حرام گماشته ای، به او هم نمی دهم. معاویه حیران شد و گفت: پس چگونه باید این نامه به دست من برسد؟ طرماع گفت: باید از جای برخیزی و بدون رنجش با دست خود آن را از من بگیری! زیرا این نامه مردی کریم و آقائی دانا و بردبار است که نسبت به مؤمنین رؤف و مهربان می باشد.

معاویه ناچار از جای برخاست و نامه را از وی گرفت و آنرا گشود و خواند. آنگاه طرماع را مخاطب ساخت و گفت: خوب! علی را در چه حالی وداع نمودی؟ گفت در حالی که مانند شب چهارده بود و یارانش همچون ستارگان فروزان پیرامونش را گرفته بودند. یارانی که هر گاه آنها را به کاری فرمان دهد، بر یکدیگر پیشی گیرند، و چون از چیزی بر حذر دارد، همگی دوری کنند.

ای معاویه! علی مردی دلآور، و سروری برومند است، با هر سپاهی که روبرو شود، آنرا در هم شکند و طومار زندگی آنها را درهم پیچد، و با هر دلیری که مواجه گردد، به خاک هلاک افکند و به دیار نیستی فرستد، و اگر دشمنی را ببیند، طعمه شمشیر آبدار خویش سازد.

معاویه گفت: حسن و حسین فرزندان علی چگونه اند؟ طرماح گفت: آنها دو جوان پاکیزه و پاک سرشت، سالم و نیکو خصال، و دو آقای پرهیزکار دانا و خردمند هستند که سعی در اصلاح امور دنیا و آخرت مسلمین دارند.

معاویه سر به زیر انداخت و لحظه ای به فکر فرو رفت، سپس سر برداشت و گفت ای اعرابی! راستی تو مرد سخنوری هستی؟! طرماح گفت ای معاویه! اگر به حضور امیرالمؤمنین علی علیه السلام شرفیاب شوی، سخنوران بهتر از من زیاد خواهی دید. مردانی می بینی که آثار سجود در پیشانی آنها نمایان است. در عین حال همین که آتش جنگ شعله ور شود، خود را در آتش می اندازند و بسیار قویدل می باشند. شبها تا صبح نماز می گزارند و روزه می دارند، و هیچگاه در راه خدا مورد ملامت قرار نمی گیرند. ای معاویه اگر آنها را ببینی، در گرداب هلاکت فرو روی و راه نجات نیابی.

در این هنگام عمروعاص آهسته به معاویه گفت: اگر این مرد سخنور را مورد نوازش و بخشش قرار دهی؛ بلند نظری تو را به بهترین وجهی خواهد ستود. معاویه گفت: ای اعرابی! اگر چیزی به تو بدهم قبول می کنی؟ طرماح گفت: من که می خواهم جانت را از کالبدت بیرون آورم، چرا عطایت را نگیرم! معاویه دستور داد ده هزار درهم به او بدهند، سپس گفت اگر کم است بگو تا بیشتر بدهم؟ طرماح گفت: دستور بده بیشتر بدهند، زیرا تو که از مال پدرت نمی دهی!

معاویه دستور داد ده هزار درهم دیگر بر آن افزودند. طرماس گفت: ای معاویه امر کن آنرا به سی هزار درهم افزایش دهند، تا اینکه تاق شود، زیرا خداوند تک و تنهاست، و تک را دوست می دارد!

معاویه دستور داد چنین کنند، ولی هر چه طرماس انتظار کشید و به اطراف نگاه کرد از درهم ها خبری نشد، از این رو گفت: ای پادشاه! با این مقامی که داری می خواهی مرا مسخره کنی؟ معاویه پرسید چطور؟ گفت: برای اینکه دستور دادی عطائی به من بدهند که نه تو آنرا می بینی و نه من! گوئی بادی بود که از فراز کوهی وزید!

به دستور معاویه عطای او را حاضر کردند و به وی تسلیم نمودند. عمروعاص گفت: ای اعرابی جایزه امیرالمؤمنین را چگونه می بینی؟ طرماس گفت: این مال مسلمانان است و مربوط به معاویه نیست، و از خزینه الهی است که نصیب یکی از بندگانش شده است!

در این هنگام معاویه رو کرد به اطرافیان خود و گفت: این مرد دنیا را در نظر من تاریک ساخت. سپس کاتب طلبد و جواب حضرت امیر علیه السلام را بدین گونه نوشت: ای علی! لشکری از شام به جنگ تو خواهم فرستاد که ابتدای آن کوفه و انتهایش ساحل دریا باشد! و هزار شتر با این لشکر می فرستم که بار آنها ارزن باشد و به عدد هر ارزنی هزار مرد جنگجو باشد!

طرماس گفت: ای معاویه! علی را به جنگ تهدید می کنی، و مرغابی را از آب می ترسانی؟ به خدا قسم امیرالمؤمنین علیه السلام خروس بزرگی دارد که تمام این ارزنها را به آسانی از روی زمین می چیند و در چینه دان خود انباشته می کند! معاویه گفت: راست می گوید: او مالک اشتر است!

سرانجام طرمح جواب نامه را گرفت و پولها را بار کرد و به جانب کوفه شتافت . بعد از رفتن او معاویه به اطرافیان خود گفت : به خدا اگر من آنچه دارم به شما بدهم ، ده یک خدمتی را که این مرد به علی نمود، نسبت به من انجام نخواهید داد.

عمرو عاص گفت : آری ! اگر آن فضیلت و نسبتی که علی با پیغمبر ﷺ دارد، تو هم می داشتی ، ما به مراتب بیش از این عرب برای تو فداکاری می نمودیم ! معاویه از این سخن خشمگین شد و گفت : خدا دهننت را بشکند و لبهایت را پاره کند! به خدا این حرف تو برای من گرانتر از سخنان آن عرب بیابانی است و شنیدن آن دنیا را بر من تنگ ساخت !⁽⁴²⁾

در راه صفین

حکومت عادلانه امیر مؤمنان علیه السلام برای مردم دنیاپرست و مادی طاقت فرسا بود.

به گواهی تاریخ اسلام در مدت کوتاهی که به اصرار مردم علی علیه السلام حکومت را بدست گرفت، بسیاری از مسلمانان نماها که طی 24 سال بعد از پیغمبر عوض شده بودند و دنیا را بر دین ترجیح می دادند، تاب عدالتخواهی مولای متقیان علی علیه السلام را نیاوردند.

این عده دسته دسته از پیرامون حضرتش پراکنده شدند یا مشمول تصفیه گردیدند و در شام به معاویه پیوستند یا در نقاط دیگر تحت حمایت او قرار گرفتند.

مردی از متنفذان قبیله معروف بنی اسد به نام سماک بن مخرمه اسدی یکی از این افراد بود که به واسطه سوء باطن با صد نفر از مردان قبیله خود، کوفه، مرکز حکومت امیرالمؤمنین را ترک گفت و خود را تحت الحمایه معاویه بن ابی سفیان، حکمران شامات قرار داد.

سماک بن مخرمه پس از مکاتبه با معاویه اجازه یافت که در رقه شهر مرزی سوریه در ساحل فرات واقع در مرز شمالی عراق سکونت گزیند. متعاقب آن هفتصد نفر دیگر از بنی اسد از کوفه گریختند و در رقه به سماک و نفرات وی پیوستند.

این عده که از دشمنان امیرالمؤمنین و طرفدار عثمان خلیفه سوم بودند، همین که متوجه شدند امیر مؤمنان در راه خود به صفین به شهر آنها رسیده است، به درون شهر پناه بردند و در به روی علی علیه السلام و سپاهیان او بستند!

حضرت از مردم رقه خواست پلی بر روی فرات ببندند تا سپاهیان او عبور کنند و در آن سو به جلوداری معاویه بروند.

ولی اهالی شهر که عده ای مسیحی و بقیه طرفدار عثمان بودند و همگی از معاویه پیروی می نمودند، از تقاضای حضرت سر باز زدند!

آنها کشتی ها را در اختیار خود گرفتند و به نقطه ای بردند که سربازان حضرت نتوانند از آنها برای عبور خود یا بستن پل استفاده کنند.

علی علیه السلام نیز آنها را رها کرد و تصمیم گرفت خود از پل بلیخ واقع در بیرون رقه بگذرد.

حضرت مالک اشتر سردار خود را در آنجا باقی گذاشت تا به کار سپاه رسیدگی کند. مالک خطاب به سران رقه که در شهر متحصن شده بودند و در برج ها دیده می شدند، گفت: ای مردم رقه! به خدا قسم اگر امیرالمؤمنین رفت و شما پلی برای عبور سپاهیان او در این نقطه بنا نگردید تا حضرت از آن بگذرد، پاسخ شما را با شمشیر خواهم داد. جنگجویانتان را به قتل می رسانم و شهرتان را ویران کرده امواتان را مصادره می کنم.

سران رقه با شنیدن این سخن به گفتگو پرداختند و گفتند مالک حتما به سوگند خود عمل می کند. علی هم او را به همین منظور در اینجا باقی گذاشته است.

سپس به مالک پیغام دادند که آماده اند پل را بسازند. وقتی اهالی برای ساختن پل گرد آمدند مالک فرستاد امیرالمؤمنین را خبر کردند و حضرت نیز آمد.

پس از آنکه مردم رقه پل را ساختند، علی عليه السلام نخست اثاث و وسائل سنگین سپاه یکصد هزار نفری خود را به آن سوی فرات منتقل ساخت ، سپس سربازان را عبور داد و خود نیز از آن گذشت .

حضرت دستور داد مالک با سه هزار سرباز در آنجا توقف کند تا همه نفرات از پل بگذرند و خود نیز آخرین فردی باشد که از پل می گذرد.

بدین گونه با تهدید مالک اشتر، سردار رشید و فداکار، مردم کینه توز رقه پل را بستند و سپاهیان مولای متقیان به سلامت از آن گذشتند و به جلوداری معاویه در سرزمین صفین رفتند.

هنگامی که امیرالمؤمنین عليه السلام به شهر رقه رسید و ملاحظه فرمود اهالی شهر دروازه ها را به روی حضرت بسته اند، در موضعی به نام بلیخ فرود آمد.

راهبی که در آنجا در صومعه خود می زیست ، وقتی از چگونگی لشکرکشی امیرالمؤمنین و مقام و موقعیت حضرت باخبر شد، از صومعه به زیر آمد و به آن رهبر شایسته گفت :

مکتوبی نزد ماست که از پدران خود به ارث برده ایم . این مکتوب را شاگردان حضرت عیسی بن مریم نوشته اند.

اجازه می خواهم آنرا به اطلاع شما برسانم . حضرت فرمود: بخوان! راهب مکتوب را بدین گونه قرائت نمود:

بنام خداوند بخشنده مهربان . خدائی که در گذشته فرمان داد و کتابها نازل کرده ، در میان مردمی بی سواد پیغمبری بر می انگیزد که برایشان کتاب و حکمت بیاموزد، و آنها را به راه خداوند راهنمایی کند.

نه درشتخوی و سنگدل است ، و نه در بازار با صدای بلند سخن می گوید، و نه بد را به بدی پاداش می دهد، دشمن را می بخشد و از خطای وی در می گذرد.

پیروان او سپاسگزارانی هستند که خدا را در نقاط مرتفع و بلندی ها و پستی ها سپاس می گویند. زبان ایشان به بزرگداشت خداوند و یگانگی و پاکی او گویاست ، و خداوند او را بر دشمنانش پیروز می گرداند.

وقتی خداوند او را از این جهان برد، امت وی دست به اختلاف می زنند، آنگاه مدتی وحدت خود را حفظ می کنند. سپس بار دیگر دچار اختلاف می شوند، و از آن پس مردی شایسته از امت او از کنار شط می گذرد که مردم را به کار نیک امر می کند، و از امور ناشایست بر حذر می دارد، مطابق حق و عدالت حکم می کند، و در صدور حکم رشوه نمی گیرد.

دنیا در نظر او از خاکستری که دستخوش باد شده ، پست تر است . هیچگاه از یاد خداوند غافل نیست . هر کس از مردم این نقاط، آن پیغمبر را ملاقات کند و به او ایمان بیاورد، پاداش وی خوشنودی من و بهشت است ، و هر کس آن بنده شایسته را ملاقات نمود، باید به یاری وی برخیزد، چون کشته شدن در رکاب او شهادت است .

سپس راهب گفت : من در خدمت شما خواهم بود و از شما جدا نمی شوم تا هر سرنوشتی داشتید من نیز در آن شریک باشم !!

امیرالمؤمنین گریست و فرمود: خدا را شکر می کنم که در نزد او فراموش نشده بودم ، او را حمد می کنم که مرا در کتابهای برگزیدگانش یاد کرده است ! راهب با امیرالمؤمنین همراه شد. چنان مورد تفقد آن حضرت قرار گرفت که نهار و شام را با وی صرف می کرد.

راهب در جنگ صفین کشته شد. هنگامی که سربازان عراق خواستند کشته شدگان خود را دفن کنند، علی علیه السلام فرمود: بگردید راهب را پیدا کنید. وقتی کشته او را پیدا کردند، امیرالمؤمنین بر وی نماز گزارد و به خاک سپرد.
سپس فرمود: این مرد از ما خاندان پیامبر است! و پی در پی برای شادی روح او آمرزش خواست ⁽⁴³⁾.

بگذارید آب بردارند!

صفین منطقه ای در ساحل شمالی نهر فرات واقع در خاک سوریه نزدیک قنسرين است .

در این موضع ، به سال 38 ه جنگی میان قوای معاویه و نیروهای امیرمؤمنان علیه السلام به وقوع پیوست ، که یکی از مهمترین پیکارهای تاریخ به شمار می رود .
در جنگ صفین یکصد و بیست هزار سرباز که معاویه بن ابی سفیان حکمران دمشق از قلمرو خود یعنی سوریه و اردن و لبنان و فلسطین و جزیره قبرس گرد آورده بود، با یکصد هزار سپاهی که امیرالمؤمنین علیه السلام از عراق و حجاز و یمن بسیج نموده بود با هم مصاف دادند⁽⁴⁴⁾ .

این بزرگترین لشکرکشی تاریخ اسلام تا آن موقع بود که بواسطه سرکشی معاویه حاکم شام و تجزیه شامات از حکومت مرکزی امیر مؤمنان انجام گرفت .
همینکه امیرالمؤمنین از فرات گذشت و قدم به خاک سوریه گذاشت دو نفر از افسران خود به نامهای زیاد بن نضر و شریح بن هانی را با دوازده هزار نفر به جلوداری معاویه گسیل داشت .

آنها در میان راه به پیشقراولان معاویه به سرکردگی افسر معروف ابوالاعور اسلمی برخورد نمودند، و از وی خواستند به جبهه امیرالمؤمنین به پیوند، ولی او دعوت آنها را رد کرد.

فرماندهان علی علیه السلام از حضرت کسب تکلیف نمودند.

امیرالمؤمنین علیه السلام مالک اشتر را مأمور ساخت که به سرعت با قسمتی از سپاه به کمک پیشقراولان عراق بشتابد و خود فرماندهی ایشان را به عهده گیرد.
امام علیه السلام به مالک فرمان داد آغاز به جنگ نکند بلکه تا سرحد امکان ، اتمام حجت نماید و آنها را نصیحت کند تا راه هر گونه عذری به روی آنها بسته شود.

آنگاه فرمود باید دو فرمانده یاد شده یکی زیاد بن نصر و دیگری شریح بن هانی تحت فرماندهی وی قرار گیرند، جداگانه نیز فرمانی به وسیله قاصد برای آنها فرستاد و مستقیماً ایشان را مأمور ساخت تا از مالک اشتر اطاعت نمایند. مالک دستور فرمانده عالی خود را به کار بست و در راءس قوای خود در برابر نیروهای شام به سرکردگی ابوالاعور اسلمی قرار گرفت .

اوائل شب ابوالاعور ناگهان بر آنها حمله برد و به دنبال آن پیکار سختی در گرفت . سوارکاران با پیاده ها و پیادگان با سواره ها سه روز با هم جنگیدند چندین نفر از جنگجویان شام و افسران ایشان به قتل رسید.

در آن گیر و دار مالک اشتر فریاد می زد وای بر شما ابوالاعور را به من نشان دهید، ولی ابوالاعور از روبرو شدن با مالک وحشت داشت به همین جهت از مبارزه با وی خودداری کرد و با بقیه سپاهش عقب نشست .

مالک ، ابوالاعور را تعقیب کرد ولی در صفین متوجه شد که او ساحل فرات را در اشغال دارد.

مالک در حالیکه چهار هزار نفر از دلاوران سپاه خود را تحت فرمان داشت ، با یک حمله مردانه ابوالاعور و سربازان او را از بستر فرات متفرق ساخت ، ولی چون در همان هنگام سپاهیان اصلی معاویه سر رسیدند، فرات را رها نمود و به علی عنه السلام پیوست .

معاویه با سپاه انبوه خود نقاط حساس سوق الجیشی و مرتفعات صفین را اشغال نمود و در آنجا فرود آمد.

همان روز دستور داد ابوالاعور تا زود است سواحل فرات را اشغال کند و آب را به روی سربازان امیرالمؤمنین ببندد!

به دنبال این فرمان سپاهیان شام به سرکردگی ابوالاعور سواره و پیاده مانند مور و ملخ زره پوشان و نیزه به دست در حالی که کلاه خود به سر داشتند و تیراندازان را در صف مقدم قرار داده بودند، مجدداً ساحل فرات را اشغال نموده ، و میان آب و سپاهیان علی عليه السلام فاصله انداختند.

در همین اوقات سپاهیان علی عليه السلام به صفین رسیدند و نقطه ای را برای فرود آمدن انتخاب کردند و آنجا را لشکرگاه ساختند.

همان دم عده ای از جنگ آوران سپاه حضرت در حالیکه سوار بودند در برابر جبهه معاویه قرار گرفتند، تا ایشان را هدف تیرهای مرگبار خود قرار دهند.

ولی امیرالمؤمنین عليه السلام آنها را از این کار برحذر داشت و فرمود شما جنگ را آغاز نکنید.

وقتی ذخیره آب سربازان عراق به پایان رسید، و در مضیقه بی آبی قرار گرفتند، عده ای از سربازان جوان برای آوردن آب روانه فرات شدند، ولی شامیان راه بر آنها بستند.

آنها نیز برگشتند و موضوع را به امیرالمؤمنین عليه السلام گزارش دادند.

حضرت صعصعة بن صوهان یکی از افسران بزرگ خود را که از سخنوران نامی نیز بود فرا خواند و فرمود: برو معاویه را ملاقات کن و به وی بگو ما تازه از راه رسیده ایم و نمی خواهیم قبل از گفتگوی با شما اقدام به جنگ کنیم .

ولی مثل این که طوری جبهه گرفته ای که می خواهی به نبرد مبادرت ورزی

؟

دستور بده سربازانت بستر فرات را بگشایند تا ما دسترسی به آب پیدا کنیم .

ما می خواهیم تو را به صلح و ترک جنگ دعوت نمائیم و پس از مذاکرات
رای خود را اظهار کنیم ، تا معلوم شود که شما و ما به چه منظوری به اینجا
آمده ایم .

اگر مایل به جنگ باشی و بخواهی مردم را وارد نبرد نمائی تا معلوم شود که
هر کس دسترسی به آب دارد پیروز است ، ما نیز آماده ایم .

صعصعه پیام حضرت را به معاویه ابلاغ نمود. معاویه از مشاورانش پرسید:
به نظر شما چه باید کرد؟

ولید بن عقبه برادر مادری عثمان که خداوند در قرآن او را فاسق نامیده است
گفت : همانطور که اینان آب را به روی عثمان بستند، تو نیز آب را به روی
ایشان بند تا از تشنگی بمیرند⁽⁴⁵⁾.

ولی عمرو عاص سیاستمدار معروف و مشاور مخصوص معاویه به وی توصیه
کرد مانع آب از سپاهیان علی ع نشود و گفت : آنها هرگز تشنه نخواهند ماند
که تو سیراب باشی !

عبدالله بن ابی سرح برادر شیری عثمان در تاءبید نظر ولید بن عقبه گفت به
هر قیمت هست نگذارید آنها دسترسی به آب پیدا کنند، امیدوارم خداوند در
سرای دیگر آب به آنها ندهد.

صعصعه بن صوهان سفیر امیرالمؤمنین گفت : خداوند در سرای دیگر
تبهکاران شرابخوار را محروم می سازد. ای عبدالله حق داری ، چون علی
ع تو و این فاسق (ولید) را به جرم شرابخواری تازیانه زده است . پس اگر
کینه حضرت را به دل بگیری بی جهت نیست !

حضرار مجلس صعصعه را به باد دشنام گرفتند و تهدیدش کردند، ولی معاویه
گفت کاری به او نداشته باشید، چون سفیر است .

سربازان علی عليه السلام یک شبانه روز بدون آب به سر بردند. سرانجام مردی از اهل شام به نام (سلیل بن عمرو) خطاب به معاویه این اشعار را سرود:

- ای معاویه آنچه امروز سلیل می گوید بشنو،
گفته من بعدها تاءویل خواهد شد.

- آب را از یاران علی دریغ مدار،
و نگذار آنها به آب برسند تا با خواری بمیرند.

- و بگذار آنها با تشنگی بقتل رسند،
چنانکه (عثمان) را کشتند و قصاص هم کاری خوبی است

- پس آب را از آنها منع کنید،
که با تشنگی از پای در خواهند آمد

معاویه به سلیل گفت: نظر من نیز همین است که تو گفتی نه آنچه عمروعاص می گوید. عمروعاص گفت: ای معاویه! بگذار سربازان علی آب بردارند. علی کسی نیست که تشنه بماند و تو سیراب باشی!

می دانی که علی پهلوان دلاوری است. جنگاوران عراق و حجاز نیز با وی هستند، و من و تو شنیده ایم که او می گفت: اگر من چهل مرد مبارز می داشتم، نمی گذاشتم خانه ام را اشغال کنند و حقم را غصب نمایند.

در این هنگام اهل شام از اینکه ساحل فرات را محاصره کرده اند، و سپاهیان عراق در مضیقه بی آبی قرار دارند، فوق العاده خوشحال بودند. معاویه به آنها گفت: ای مردم شام! بخدا این آغاز پیروزی است.

خدا مرا و پدرم ابوسفیان را سیراب نگرداند اگر بگذاریم سپاه علی یک قطره آب بنوشند تا همگی هلاک شوند. اهل شام نیز سخت مسرور گشتند.

در این موقع یک مرد پرهیزکار شامی به نام معری بن اقبل که اصلاً یمنی بود از قبیله همدان⁽⁴⁶⁾ بود و با عمروعاص سابقه دوستی داشت برخاست و گفت: ای معاویه! شما چون زودتر به اینجا رسیدید توانستید فرات را اشغال کرده و آب را به روی آنها ببندید، ولی بخدا قسم اگر بر شما سبقت گرفته بودند و فرات را در اختیار داشتند، اجازه می دادند آب بردارید. آیا منظور عمده شما اینست که آب فرات را بر سپاهیان علی ببندید؟

فکر نمی کنید اگر آنها فرصت یافتند شما را به همین سرنوشت دچار سازند؟! در میان سپاهیان ایشان افراد ضعیف و مزدور و بی گناه نیز وجود دارند. چرا آب به روی آنها می بندید؟ بخدا این اولین ظلمی است که مرتکب می شوید.

تو با این کار افراد ترسو را تشجیع و عناصر مردد را مصمم و کسانی را که میل ندارند با تو بجنگند بر دوش خود سوار می کنی! معاویه از سخنان این مرد پارسا سخت برآشفته و جواب او را به درشتی داد و عمروعاص هم او را مورد عتاب قرار داد. مرد همدانی نیز اشعاری به این مضمون گفت و شب هنگام به امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ پیوست.

- درد معاویه و عمروعاص را چیزی درمان نمی کند،

مگر سرزنش که عقل را حیران می کند.

- و ضربتی مهلک و کوبنده ای بر آنها،

هنگامی که خونها بهم در آمیزد.

- لازم نیست من تا ابد تابع پسر هند باشم .

دیگر نه سرزنش به درد او می خورد و نه محبت اثر دارد.

- هر چه من عمرو و همفکرانش بگویم پوچ است ،

ای پسر هند! پرده بالا رفته و دیگر چیزی پوشیده نیست .

- آیا فرات را به روی مردانی می بندی ،

که نیزه های جگرسوز در دست و شمشیرهای آهنین حمایل دارند؟

- به این امید نشستند ای که علی در مجاورت شما، بدون آب بماند ولی

احزاب شام سیراب باشند؟!!

در این هنگام یکی از سربازان عراق جلو آمد و در حالیکه بقیه سپاهیان را مخاطب ساخته بود اشعاری به این مضمون سرود:

- آیا نشستند اید که اهل شام آب را به روی ما ببندند،

با اینکه نیزه ها و سپرها در دست داریم ؟

- با اینکه نیزه به دست و سوار اسب هستیم ،

و زره پوشیده و شمشیرها آویخته ایم .

- و با اینکه در میان ما علی نیرومند هست ،

که هیچگاه از هجوم لشکرها بیم نداشته است

- ما همانها هستیم که دمار از روزگار،

طلحه و زبیر در جنگ جمل در آوردیم .

- پس نه دیروز از پهلوانان ترسیدیم ،

و نه امروز بیمی به دل راه می دهیم .

- نه عراق و نه حجاز روزی جز امروز،

ندارند، پس هدف را سخت در هم بکوبید.

شب دوم فرا رسید و سپاهیان علی عليه السلام همچنان تشنه و بی آب بودند

حضرت نیز از تشنگی افراد سپاهش سخت در خشم بود.

در این موقع اشعث بن قیس از افسران قدیمی به حضور امیرالمؤمنین رسید و گفت: با اینکه تو در میان ما هستی و شمشیرها در دست داریم، باید آنها آب را از ما دریغ بدارند؟

اجازه بده که به آنها حمله ببریم و تا آنها را عقب نرانیم باز نگردیم. مالک اشتر را هم مأمور کن که با نفرات خود ما را زیر نظر بگیرد و در لحظه عمل یورش ببرد.

حضرت فرمود: آماده شوید. تا اینجا دیگر به آنها فرصت نمی‌دهیم. آنها می‌خواهند با این کار شما را به جنگ بکشند، یا از تشنگی از پا در آید و با خواری شکست بخورید، یا اینکه به جای آب شمشیرها را از خون آنها سیراب کنید.

با عزمی راسخ حمله کنید که مرگ شرافتمندانه بهتر از زندگی با ننگ و ذلت است.

معاویه عده‌ای گمراه و نادان را با خود آورده و حقیقت را از ایشان کتمان داشته تا آنها را به دست مرگ بسپارد و خود کامروا باشد. با صدور این فرمان، اشعث قیس در میان سپاه بانگ زد و گفت:

هر کس آب یا مرگ می‌خواهد اول صبح خود را آماده سازد که من آهننگ فرات دارم. (47)

مالک اشتر هم با سواران خود آمد و در نقطه‌ای که امیرالمؤمنین تعیین فرموده بود قرار گرفت.

در این هنگام اشعث قیس فریاد زد: ای ابوالاعور! کنار برو تا آب برداریم و گرنه جواب شما را با شمشیر خواهیم داد.

ابوالاعور گفت: به خدا ما دست بردار نیستیم تا شمشیرها به کار افتد و معلوم شود کدام گروه بر جای می ماند!

درست در همین هنگام مالک اشتر با رزمندگان دلیر و نفرات تحت فرماندهی خود یکباره حمله بردند و با انبوه سپاهیان معاویه که خط نفوذ ناپذیری در کرانه فرات به وجود آوردند در آمیخته و با تیر و نیزه و شمشیر پیکار نمودند. این نبرد سهمگین چندان به طول انجامید تا سپاهیان شام مقاومت را از دست دادند و از اطراف فرات عقب نشستند و بدین گونه فرات به دست سربازان مالک اشتر افتاد!

لحظه انتقام فرا رسیده بود، اینک یکصد و بیست هزار سپاهی شام با چهار پایان ایشان از آب محروم مانده اند. سربازان علی علیه السلام با توجه به همین موضوع گفتند: به خدا اکنون که به آب دست یافته ایم تلافی خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت شامیان آب بردارند.

ولی امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: نه! مادامی که شمشیر در دست ماست نیازی به این کار نیست.

شما به قدر احتیاج آب بردارید و به لشکرگاه خود بازگردید و بگذارید آنها از آب خدا استفاده کنند. آنها را از آب منع نکنید بگذارید آب بردارند!!⁽⁴⁸⁾

ماجرای حکمین

یکی از حوادث بزرگ و اسف انگیز دوران خلافت امیرالمؤمنین علیه السلام ماجرای جنگ معروف صفین است که بر اثر نادانی و لجاجت گروهی از لشکریان آن حضرت ، و حکمیت غلط ابوموسی اشعری و خدعه و نیرنگ عمروعاص نمایندگان سپاه عراق و شام بدون اخذ نتیجه پایان یافت ؛ و مسیر حق و باطل را منحرف ساخت .

جنگ صفین که در سال 36 هجری میان سپاه به سرکردگی معاویه بن ابی سفیان و سپاه عراق به فرماندهی علی علیه السلام روی داد دومین جنگی است که بعد از روی کار آمدن آن پیشوای عالیقدر اسلام به وقوع پیوست .

علت وقوع جنگ مزبور این بود که چون جنگ نخست (جمل) که در نزدیکی بصره میان آن حضرت و آشوبگران داخلی به تحریک طلحه و زبیر و عایشه زوجه پیغمبر درگرفت و سرانجام با پیروزی علی علیه السلام و شکست آشوبگران خاتمه یافت ، معاویه که در زمان عثمان به حکومت سوریه رسیده بود، از آینده خود و نضج گرفتن کار امیر مؤمنان سخت بیمناک شد.

زیرا امیر مؤمنان علیه السلام بعد از آنکه زمام امور مسلمین را به دست گرفت ، بلافاصله تمام حکام ستمگر عثمان را که دارای سوابق سوء و فساد اخلاق بودند، از کار برکنار ساخت .

معاویه چون از بیعت مردم با علی علیه السلام و فرمان عزل خود اطلاع یافت ، از اطاعت امیر مؤمنان سرپیچید و با آن حضرت درباره خلافت اسلامی به رقابت برخاست و تجزیه ایالت سوریه را از قلمرو حکومت علی علیه السلام اعلام داشت .

معاویه که در حيله و تزویر و نیرنگ مشهور و زبان زد خاص و عام بود، برای این که پایه های لرزان تخت حکومت خود را محکم کند، پیراهن خون

آلود عثمان را که نعمان بن بشیر از مدینه آورده بود بهانه کرد، و با نشان دادن آن به مردم نادان و لابلالی شام که کورکورانه از وی پیروی می کردند، آنها را بر ضد امیرمؤمنان علیه السلام شورانید، و چنین وانمود کرد که آن حضرت در واقعه قتل عثمان دست داشته است. در صورتی که عثمان را مسلمانان و جیره خواران خود وی که از ظلم و تعدی حکومت او و اجحاف حکام و بستگانش به ستوه آمده بودند، به قتل رسانیدند، و علی علیه السلام کوچکترین دخالتی در قتل وی نداشته است.

بر سر این موضوع میان آن حضرت و معاویه نامه ها و فرستادگانی رد و بدل شد، و چون سودی نبخشید و معاویه آن پیشوای عادل را به جنگ تهدید کرد، علی علیه السلام نیز تصمیم گرفت که با وی که یک فرد فتنه انگیز و مفسده جو بود پیکار کند.

معاویه پس از تهیه مقدمات کار، همراه عمروعاص که از مردان زیرک و نیرنگ باز زمانه بود، و او را با رشوه های کلان و وعده حکومت مصر فریفته و با خود همراه کرده بود، با یکصد و بیست هزار سپاهی از شام حرکت نموده و در سرزمین صفین واقع در کنار نهر فرات نزدیک مرز شام و عراق فرود آمد.

چند روز بعد علی علیه السلام نیز از مقر خود کوفه، با یکصد هزار سپاه که در میان آنها جمعی از یاران نیک نام و بزرگوار پیغمبر و مردان پرهیزکار اسلام مانند عمار یاسر، عبدالله بن عباس، حجر بن عدی، و عدی بن حاتم طائی و مالک اشتر وجود داشت، وارد صفین شد.

این دو سپاه قریب یکسال و نیم سرگرم زد و خورد رزم بودند. در این مدت هنگام مبارزات تن به تن و گروهی از آن بدست نیامد. سرانجام در یکی از روزهای آخر امیر مؤمنان علیه السلام دستور صادر فرمود که با یک حمله همگانی و

سریع کار آن سپاه آشوبگر را یکسره نمایند، و شخصا نیز با حملات پی در پی جناح راست و چپ لشکر شام را در هم شکافت، و آنها را پراکنده ساخت، و تا قلب لشکر پیش تاخت.

مالک اشتر سردار معروف آن حضرت و ستون تحت فرماندهی وی نیز در آن روز جانفشانیها کردند و حملات سهمناکی را بر ضد سپاه خصم آغاز نمودند. در این لحظات حساس، معاویه که از هر سو خطر را جدی می دانست و مرگ را در یک قدمی خود می دید، تا آنجا که سوار اسب شد و آماده فرار بود، متوسل به عمر و عاص شد و از وی خواست که آخرین حيله خود را به کار برد. عمر و عاص که با تردستی خنده آوری از میدان علی علیه السلام گریخته بود، چون از سادگی و نفاق و اختلاف مردم عراق اطلاع داشت، به معاویه پیشنهاد کرد دستور دهد بدون فوت وقت، هر کس قرآن همراه دارد، آنرا به نیزه زده جلو سپاه عراق نگاه دارد.

سپاه شام نیز قرآنها را به نیزه کردند و گفتند: ای مردم عراق! چرا ما مسلمانها! بی جهت خون یکدیگر را بریزیم؟ این کتاب که بین ما و شما حکم می کند! بیائید به حکم قرآن هر کس را بهتر دانستیم، زمامدار مسلمین بدانیم و از وی پیروی کنیم!!

با این حيله که عمر و عاص به کار بست و باید گفت از نظر روانی در آن موقع حساس جالب بود، شور و هیجان لشکر علی علیه السلام یکباره فرو نشست، و گروهی از افراد نادان و خودسر و متظاهر مانند اشعث قیس و عبدالله کواء، به نزد امیر مؤمنان علیه السلام آمدند و با گستاخی گفتند: چون مردم شام به خود آمده اند و دم از پیروی کتاب خدا می زنند، ما دست از جنگ می کشیم. حتی خود

حضرت را از جنگ منع کردند، و از وی خواستند که جلو مالک اشتر را فوراً بگیرد تا خون مسلمانان را نریزد!

علی علیه السلام آنها را از نیرنگ عمر و عاص و توطئه معاویه برحذر داشت و فرمود: آنها قرآن‌ها را بهانه کرده اند و در حقیقت مایل به قبول حق و عدالت و پیروی واقعی قرآن نیستند. دست از اختلاف و نفاق بردارید که تا مرز پیروزی فاصله ای نداریم و با عمل خودسرانه خود دشمن را تقویت نکنید.

ولی اشعث قیس و همفکران تندرو و افراد خودسر نادان، سخنان آن پیشوای دل آگاه را نشنیدند، و همچنان در اصرار خود برای متارکه جنگ پافشاری نمودند.

سرانجام حضرت چون ملاحظه نمود که لحظه به لحظه شکاف و دودستگی در داخله سپاهش دامنه پیدا می کند، و بیم آن می رود که یکباره تمام سپاه سر به شورش بردارند ناگزیر شد دست از جنگ بکشد، و مالک اشتر را نیز احضار کند!! بدین گونه طرفین به جای خود بازگشتند و در انتظار مذاکره و یافتن راه حل برای تعیین زمامدار لایق نشستند!

علی علیه السلام اشعث قیس را که ریاست گروهی افراطی را داشت نزد معاویه فرستاد تا نظر او را در خصوص یافتن راه حل بداند. اشعث برگشت و گفت معاویه می گوید: ما و شما به آنچه خدا در کتاب خود فرمان داده است گردن نهیم! شما یک تن را به نمایندگی تعیین کنید، ما نیز کسی را معرفی می کنیم تا آنها مطابق قرآن مجید و آنچه شایسته حق و عدالت است حکم کنند و تکلیف مسلمانان را روشن سازند.

معاویه با همکاری عمر و عاص و استفاده از اختلاف اهل عراق نقشه را خوب طرح کرده بود، ولی مشکل کار در این بود که آن حضرت چگونه مردم

عراق و جناح شورشی سپاه خود را که سر به نافرمانی برداشته بودند و دم از صلح و مذاکره با معاویه می زدند، از خطر نیرنگ وی باز دارد؟!

شورشیان لشکر علی علیه السلام جدا از حضرت خواستند که هر چه زودتر از جانب خود نماینده ای معین نماید تا با نماینده سپاه شام درباره سرنوشت مسلمانان راجع به خلیفه آینده ، مذاکره کند!

علی علیه السلام فرمود: من ترک جنگ و صلح با معاویه را به صلاح اسلام نمی دانم و از توطئه آنها به خوبی آگاهم . ولی اشعث قیس و گروه او گفتند: چاره جز ترک جنگ و حکمیت نیست و به غیر آن رضا نمی دهم .

حضرت فرمود: در این صورت من عبدالله بن عباس را برای حکمیت انتخاب می کنم . زیرا وی می داند جلو نیرنگهای عمر و عاص را چگونه بگیرد.

ولی شورشیان خودسر گفتند: عبدالله عباس خویش تو است ، نماینده ما ابو موسی اشعری است . فرمود: اگر عبدالله عباس را قبول ندارید، مالک اشتر را انتخاب می کنم . گفتند او را هم نمی پذیریم ، زیرا هنوز از شمشیر او خون می ریزد!

ابو موسی اشعری پیرمردی سخیف و بی اراده و از جنگ کنار گرفته بود. ولی عبدالله عباس شاگرد بزرگ علی علیه السلام و از جانب حضرت فرماندار بصره و از دانشمندان و خردمندان عصر به شمار می رفت . مالک نیز از مردان با اراده سپاه حضرت و دارای شخصیت بسیار ممتاز بود. حضرت فرمود: اکنون که سخنان مرا نمی شنوید و نماینده مرا نمی پذیرید هر کس را خواهید خود انتخاب کنید؛ ولی بدانید ابو موسی شایسته این کار بزرگ نیست . سرانجام بر اثر خودسری و لجاجت گروهی از سپاه عراق ، ابوموسی اشعری را احضار کردند و به عنوان

نماینده لشکر آن حضرت! انتخاب نمودند. از طرف معاویه عمروعاص سیاستمدار کهنه کار و حيله گر انتخاب شد.

ابوموسی با چهارصد نفر از سپاه علی علیه السلام به سرکردگی شریح بن هانی و عبدالله بن عباس که امیر مؤمنان تعیین فرموده بود، و عمروعاص نیز با چهارصد نفر از لشکر شام حرکت نموده در محلی بنام دومة الجندل واقع در مرز شام حضور بهم رسانیدند.

در میان راه شریح بن هانی و عبدالله بن عباس، به ابوموسی گفتند: ای ابوموسی! اگر چه علی علیه السلام به حکمیت تو رضا نداد و تو را انتخاب نکرد؛ ولی سابقه ایمان و شخصیت بزرگ علی علیه السلام را در نظر بگیر و هنگام مذاکره با این مرد سیاستمدار باتجربه، متوجه حق و عدالت باش.

معاویه به عمروعاص گفت: ای عمرو! مردم عراق علی را مجبور به انتخاب ابوموسی ساختند، ولی من و اهل شام با میل و رغبت تو را برای حکمیت انتخاب کردیم، متوجه باش که با مردی زبان دراز و کوتاه فکر (یعنی ابوموسی) سر و کاری داری!

عمر و عاص چند روز زود تر از ابوموسی به (دومة الجندل) رسید. وقتی خبر ورود ابوموسی نماینده عراق را شنید، از خیمه بیرون آمد و به پیشواز او شتافت و با احترام زیاد و چهره گشاد و مسرت و شادمانی او را در آغوش گرفت! سپس به خیمه خود آورد و در صدر مجلس جای داد!

حکیمی هر روز در حضور از بزرگان دو لشکر مذاکره نموده، و از هر دری سخن می راندند. خردمندان سپاه علی علیه السلام از جریان کار و سخنان آن دو متوجه شدند که سرانجام کار چیست و به همین جهت روزی عدی بن حاتم طائی که از

یاران علی علیه السلام بود به ابوموسی گفت : ای موسی ! چنان می بینیم که از عهده اینکار بزرگ بر نمی آیی . و در جریان کار رأیت ضعیف و قوایت به تحلیل رود .

عمرو عاص چون سخن عدی را شنید به ابوموسی گفت : مناسبت نیست کار مهم خود را در جلسات علنی مطرح کنیم که همه از گفتگوی ما مطلع شوند، باید جلسه را سری نمائیم و در محل خلوت که با ما دو نفر کسی نباشد درباره سرنوشت مسلمانان گفتگو کنیم . ابوموسی هم پذیرفت ، و به این ترتیب جلسات سری شد. قریب دو ماه نماینده عراق و شام مشغول مذاکره بودند.

در یکی از روزهای آخر، عمرو عاص از ابوموسی خواست که به معاویه یا فرزند خود او عبدالله بن عمرو رأی دهد، و به خلافت برگزیند، ولی ابوموسی هیچکدام را مناسب ندید؛ و قلباً مایل به انتخاب عبدالله بن عمرو فرزند خلیفه دوم بود.

عمرو عاص سپس با ابوموسی درباره ماجرای قتل عثمان و کشتندگان او که به عقیده وی در لشکر علی علیه السلام بودند، و علی را هم شریک در آن کار می دانست ؛ سخن گفت و چون در آن زمینه اعترافاتی از ابوموسی گرفت و زمینه را از هر جهت برای ایفای نقش خود مناسب دید، از ابوموسی خواست که روز بعد تمام افراد طرفین و بزرگان عراق و شام را حاضر نموده ؛ و هر دو علی و معاویه را از خلافت خلع کنند و کار تعیین خلافت را به شورائی مرکب از گروهی دیگر از مسلمانان واگذار نمایند، تا هر کس را خواستند به خلافت برگزینند و یا رسماً طرفین عبدالله پسر عمر بن خطاب را انتخاب کنند. ابوموسی پیرمرد نادان این نظریه را پسندید و آمادگی خود را اعلام داشت .

روز بعد در یک مجمع عمومی ، عمروعاص از ابوموسی خواست که برخیزد و راجع به مذاکرات دو جانبه سخن بگوید. ابوموسی تقاضا داشت که عمروعاص ابتدا به این کار کند، ولی عمرو با خدعه و نیرنگ و سخنان نافذ خود، ابوموسی را جلو انداخت و گفت : برای من زشت است که قبل از مرد بزرگواری چون شما، ابتدا به سخن کنم !

ابوموسی هم پذیرفت و در جایگاهی که همه او را می دیدند، نشست ولی پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، عمروعاص بانگ زد و گفت : ای ابوموسی ! تو درباره قتل عثمان چه می گویی ؟ او را به حق کشتند یا به ناحق ؟ ابوموسی گفت : عثمان مظلوم کشته شد!

عمروعاص گفت : درباره کشندگان عثمان چه می گویی ؟ گفت : هر جا باشند باید آنها را کشت و خون عثمان را قصاص کرد! عمروعاص گفت : آیا معاویه می تواند خون عثمان را قصاص کند یا بیگانه است ؟ ابوموسی گفت : می تواند! عمروعاص گفت : ای مردم گواه باشید که به عقیده ابوموسی معاویه حق دارد خون عثمان را قصاص کند.

ابوموسی از همانجا بانگ زد که ای عمرو! اکنون تو برخیز معاویه را از خلافت خلع کن تا من هم علی را خلع کنم ، ولی عمرو گفت : محال است که من پیش از شما که از یاران بزرگ پیغمبر هستید، سخن بگویم . در این موقع عبدالله بن عباس از میان جمعیت فریاد زد و گفت : ای ابوموسی ! مواظب باش عمروعاص تو را فریب ندهد و پیش از او سخنی مگو! بگذار او پیش قدم شود. ابوموسی تعارفات عمروعاص را به ریش گرفت ، و سخنان عبدالله عباس را نشیند و گفت ای مردم ! من و رفیقم عمروعاص پس از مذاکراتی طولانی ؛ بنا گذاردیم برای حفظ این امت ، علی و معاویه را مانند این انگشتر که از انگشتم

بیرون می آورم از خلافت خلع کنیم و کار مسلمانان را به شورایی مرکب از بزرگان مسلمین واگذاریم . این را گفت و انگشتر خود را از انگشت در آورده ! سپس از جایگاه خود به زیر آمد.

بعد از عمروعاص در میان اعتراضات شدید و سر و صدای خردمندان مجلس ، برخاست و گفت ای مردم سخنان ابوموسی نماینده علی را شنیدید که علی را از خلافت خلع کرد، اینک من هم علی را از خلافت خلع نمودم . ولی معاویه را به خلافت نصب کردم ، مانند این انگشتر که به انگشت خود می کنم . و انگشتر خود را که درآورده بود به انگشت کرد!

وقتی ابوموسی متوجه نیرنگ بزرگ عمروعاص شد، و دید که کلاه بدی به سرش رفته ، گفت ای سگ ! چنین گفتگوئی بین ما نرفت ! عمروعاص گفت : ای الاغ ! ساکت باش که احمقی بیش نیستی ، و با این سخن به زیر آمد.

به دنبال این حکمیت مشعشع ! مجلس متشنج شد، طرفداران امیر مؤمنان ابوموسی را لعنت کردند، و سخت سرزنش نمودند که چگونه فریب عمروعاص را خورد و کینه دیرین خود را نسبت به حضرت آشکار ساخت ، و با تازیانه به عمروعاص حمله کرده سر و مغز او را زیر ضربات خود گرفتند.

اهل شام هم به دفاع برخاستند، ولی کار گذشته بود. ابوموسی از ترس گریخت و به مکه رفت . عمروعاص هم پیروزمندانه به شام برگشت و به معاویه تبریک گفت ، و بدین گونه کار حکمیت پس از چهار ماه با این رسوائی و بدون اخذ نتیجه پایان یافت (49). (50)

فرار از عدالت

روز اول ماه رمضان بود. اوضاع عمومی شهر بزرگ کوفه مرکز خلافت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام به واسطه این ماه گرامی، از هر جهت تغییر کرده بود. هر کسی خود را برای انجام وظایف دینی آماده ساخته، دسته دسته به طرف مسجد کوفه می رفتند، تا با زبان روزه به نماز و عبادت و تلاوت قرآن مجید مشغول گردند.

نجاشی شاعر نامی عراق، و از مردان سرشناس کوفه به شمار می آمد. وی در جنگ صفین ضمن این که به طرفداری امیر مؤمنان اشعار حماسه سرایان شام را پاسخ می داد، عملاً نیز با سپاه معاویه به جنگ پرداخت، و از این لحاظ خدمات شایانی انجام داد. با این وصف نجاشی مردی شاعر پیشه بود و از وسوسه نفس سرکش و تخیلات شاعرانه برکنار نبود!

نجاشی روز اول ماه رمضان در حالی که سوار اسب بود از در خانه ابوسماک اسدی که مردی عیاش و هوس باز بود، گذشت و دید که ابوسماک جلو خانه اش نشسته است.

ابوسماک: ها نجاشی! آهنگ کجا داری؟

نجاشی: می خواهم به کناسه (کناسه، محله ای در شهر کوفه بوده است) بروم.

نجاشی از اسب به زیر آمد و در حالی که اطراف خود را می پائید، آهسته گفت: از سر شب گوسفند فریبهی در تنور گذاشته ام و هم اکنون کاملاً پخته شده و از هر جهت آماده است!

نجاشی: چی؟ گوسفند پخته آنهم در روز اول ماه رمضان؟!!

ابوسماک : نجاشی ! دست از این حرفا بردار که حال شنیدنش را ندارم ، دنیا
دمی است و دم هم غنیمت است .

سخنان هوس پرور ابوسماک خوشگذران ، چنان در روح سرکش و طبع
غزل ساز نجاشی تاءثیر بخشید که یکباره تسلط بر نفس و اعصاب خود را از
دست داد!

نجاشی : خوب !

فقط همین گوسفند بریان است !؟

ابوسماک : نه ! شرابی هم تهیه کرده ام و به تو می خورانم ، شرابی که روح
را نشاط می بخشد و مانند خون در رگها جریان پیدا می کند و انسان را به
هیجان آورده غذا را در کام گوارا می سازد، و چندان لذت بخش است که با
یک جرعه غمهای زمانه را از یاد می بری و بی اختیار لب به شعر و غزل می
گشائی !!

با تلقین این سخنان هوس پرور، و هیجان انگیز، نجاشی سخت تحریک شد
به طوری که نتوانست درنگ کند و هماندم از اسب پیاده شد و به اتفاق
ابوسماک فاسق به درون خانه وی رفت . ابوسماک که در عالم خیال به واسطه
تنهائی عیش خود را منغص می دید و اینک همدم خوبی به تورش خورده بود
فی الفور سفره را گسترده . بره پخته ، شراب کهنه ، صاحب خانه عیاش و هوس
باز، مهمان شاعر و دمساز، خانه هم خلوت ، از هر جهت بساط عیش و
هوسرانی مهیا بود!

ابوسماک و نجاشی در آن محل خلوت دور از چشم شحنه های شهر و غافل
از رسوائی چند ساعت بعد و فارغ از کیفر فردا، نخست شروع به خوردن بره
بریان کردند و شکمی از عزا در آوردند، سپس قدهای شراب را یکی پس از

دیگری خالی نمودند، تا تنور شکم را همچنان گرم نگاه دارند. طولی نکشید که بر اثر افراط در خوردن بره و نوشیدن شراب، هر دو مست و خراب و لایعقل مانند مردگان به گوشه ای افتادند!

طرف عصر که تا حدی سبک شدند و آثار شراب آشکار گردید، از جای برخاستند و به رقص و پایکوبی و دست افشانی و خوانندگی و حرکات ناهنجار دیگر پرداختند.

سر و صدای آنها که از همه جا بی خبر بودند، از حریم آن خانه خلوت گذشت و به گوش همسایگان روزه دار رسید... کار به رسوائی کشید و سرانجام آن راز نهفته آشکار گردید! یکی از همسایگان که از عمل ننگین آنها، آنهم در ماه رمضان و محیط مسلمانان و مرکز حکومت، حکومت امیرالمؤمنین علیه السلام سخت به هیجان آمده بود، فوراً جریان را به اطلاع آن حضرت رسانید. امیر مؤمنان علیه السلام سخت برآشفته، و بی درنگ عده ای را برای جلب آنها به طرف خانه ابوسماک فرستاد. فرستادگان خانه را محاصره کردند. در آن میان ابوسماک گریخت ولی نجاشی دستگیر شد.

هنگامی که نجاشی را به خدمت حضرت آوردند شب بود. به فرمان حضرت او را به زندان انداختند. بامداد فردا در برابر چشم انبوه مردمی که برای تماشای اجرای حد گرده آمده بودند، نجاشی را از زندان بیرون آوردند، و پس از اثبات جرم برهنه اش کردند و هشتاد تازیانه که در دین مقدس اسلام حد شرابخوار است بر بدنش نواختند، سپس بیست ضربه دیگر نیز بر آن افزودند.

نجاشی با اینکه بی حال شده بود گفت: یا امیرالمؤمنین! هشتاد تازیانه حد میگساری بود، بیست ضربه دیگر برای چه بود؟ فرمود: بیست ضربه اضافی به

خاطر این است که این عمل زشت را در ماه مبارک رمضان مرتکب شده ای و احترام ماه خدا را نگاه نداشتی!

نجاشی از مردم یمن بود. یمنی ها در دوستی امیر مؤمنان علیه السلام مشهور بودند، بسیاری از بزرگان اصحاب و سران لشکر حضرت امیر از قبایل یمن بودند و در کوفه می زیستند.

نجاشی مرد گمنامی نبود، سرشناس بود، فامیل داشت، قبیله و عشیره داشت، قبل از این واقعه هم سابقه بدنامی نداشت. قبیله او به وجود شاعر گرانمایه خود افتخار می کردند. به همین جهت تازیانه خوردن نجاشی زبان گویای آنان، آنهم در ملاء عام و به دستور امیر مؤمنان، برای آنها بسیار گران تمام شد، و بزرگان قوم را بر سر خشم آورد.

از جمله طارق بن عبدالله نهدی که در میان قبیله نجاشی از همه کس به وی نزدیکتر بود، به خدمت حضرت شرفیاب شد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! ما مردم یمن از دوستان مخلص و شیعیان باسابقه و متحد شما هستیم، و تاکنون به دوستی و علاقمندی شما مفتخر بوده ایم. به همین جهت انتظار نداشتیم ما را با کسانی که حضرتت را دشمن می دارند، به یک چشم بنگری! ولی امروز دیدیم که میان ما و مخالفین خود فرق نگذاشتی و سابقه دوستی و تشیع ما را نادیده گرفتی.

نجاشی مرد نامی ما را در زیر ضربات شلاق پیش روی دوست و دشمن خوار کردی و آبرو و حیثیت ما را به خطر انداختی. اکنون بیم آن داریم که ناگزیر شویم راهی در پیش بگیریم که سر از جهنم در آورد! حضرت با شهامت مخصوص به خود فرمود: ای برادر نهدی! خداوند در قرآن فرموده

وانها لكبيره الاعلى الخاشعين اجرای عدالت و انجام فرمان الهی برای گناهکاران بزرگ و سنگین است و تنها مردم خداشناس و پرهیزکار آنرا تحمل می کنند!

مگر من چه کردم؟ نجاشی مردی است که به خود جرات داده و مرتکب معصیت الهی شده است. من هم مطابق دستور شرع مطهر، حد کار شنیع او را که کفاره گناهانش می باشد بر وی جاری ساختم. خداوند در قرآن می فرماید: **ولا یجرمنکم شأن قوم ان لا تعدلوا اعدلوا هو اقرب للتقوی رنجش و بغض طائفه ای شما را از تحمل اجرای عدالت باز ندارد، عدالت پیشه سازید که به تقوی نزدیکتر است.**

طارق در برابر منطق محکم و عادلانه حضرت جوابی نداشت، درنگ را هم جایز ندانست. از اینرو خشمگین از نزد حضرت رفت. در بین راه به مالک اشتر برخورد نمود. مالک از مردان برگزیده اسلام و سردار لشکر حضرت امیر بود، و خود نیز از مردم یمن و قبیله طارق و نجاشی به شمار می آمد.

مالک اشتر پرسید: ای طارق! شنیدم به امیرالمؤمنین علیه السلام گفتمی: دلهای ما را از محبت خود تهی ساختی و با شلاق زدن نجاشی امور ما را مختل نمودی؟ گفت: آری.

مالک گفت: به خدا قسم اینطور نیست، دلهای ما آماده پذیرش محبت اوست و امور ما بسته به میل و فرمان حضرتش می باشد. طارق از سخنان مالک خشمناک شد و گفت: ای مالک! عنقریب خواهی دید چنین نیست که تو می گوئی.

شب هنگام که شهر کوفه در تاریکی فرو رفته بود، طارق و نجاشی که تاب اجرای حق و عدالت حکومت مولای متقیان علیه السلام را نداشتند، گریختند و در شام

به معاویه پسر ابوسفیان ، حکمران سوریه که پناهگاه مجرمین و خائنین بود پیوستند...

دربانهای معاویه با مسرت ورود آنها را به وی اطلاع دادند، و بلافاصله به مجلس معاویه دشمن سرسخت علی علیه السلام در آمدند. رؤ سا و اعیان شام نیز در مجلس حضور داشتند.

معاویه طبق معمول به خوبی آنها را پذیرفت و با چرب زبانی از آنها تفقد نمود و خوش آمد گفت ، و در ضمن هم به امیرالمؤمنین علیه السلام اهانت کرد و سخنان زشتی به زبان آورد.

طارق که در حقیقت از عدل علی گریخته و به دیار معاویه روی آورده بود، تاب نیاورد و گفت : ای معاویه ! سخنان من تو را خشمگین نسازد، ما از نزد پیشوای پرهیزکار عادل آمده ایم ، و کسی را ترک گفته ایم که گروهی از بهترین و پاکیزه ترین اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله پیرامون او را گرفته اند، مردانی که همواره سعی در هدایت خلق و بزرگداشت دین خدا دارند، و جز انجام دستورات دینی چیزی نمی شناسند، و توجهی به علایق دنیا ندارند، همه گونه خوبیها در میان آنهاست ، نه پیمانی شکسته اند و نه به کسی ستم نموده اند. ای معاویه ! هر کس از علی علیه السلام روی برتافته و دوری گزیده ، به خاطر تلخی حق و دنیاپرستی خودش بوده است !!

ای معاویه ! هر چند امروز من از علی علیه السلام کنار گرفته و به اینجا آمده ام ، ولی این را بدان که نمی توانم آنچه درباره علی علیه السلام گفتم نادیده بگیرم و لب فرو بندم !

سخنان طارق برای معاویه بسیار گران بود و او را بر سر خشم آورد، ولی با حزم و احتیاط را از دست نداد و با خون سردی گفت: من قصد بدی نداشتم و آنچه گفتم بدون اختیار برزبانم جاری شد.

همین که مجلس بهم خورد و مجلسیان بیرون رفتند، دو نفر از اعیان شام، طارق را سرزنش کردند و گفتند: این چه سخنانی بود که به امیرالمؤمنین معاویه گفتی؟!

طارق گفت: به خدا وقتی معاویه، علی علیه السلام را که نزد ما در دنیا و آخرت، از او بهتر است، به زشتی یاد کرد. چنان بر من گران آمد که اگر زمین می شکافت و مرا در کام خود فرو می برد خوشتر که زنده باشم و آن سخنان تکان دهنده را از وی بشنوم! ⁽⁵¹⁾

پیروان معاویه در زبان عربی که دارای ادبیاتی وسیع است، ناچه به معنی شتر ماده است، و جمل یعنی شتر نر.

بعد از جنگ صفین که میان امیرالمؤمنین علیه السلام و معاویه در سرزمین صفین به وقوع یوست و طرفین بدون اخذ نتیجه به کوفه و شام بازگشتند، شتر سواری از مردم کوفه مرکز خلافت حضرت علی علیه السلام وارد شام پایتخت معاویه شد.

یکی از شامیان چون مرد کوفی را با شتر دید با وی گلاویز شد که ناچه مال من است و تو آن را در صفین هنگامی که در رکاب علی بودی از من گرفتی! مرد کوفی منکر بود و شتر را از آن خود می دانست.

گروهی از شامیان نیز به طرفداری از مرد شامی برخاستند، و مرافعه را به حضور شخص معاویه بردند.

مرد شامی پنجاه نفر شاهد آورد که ناچه حاضر تعلق به او دارد و کوفی از او گرفته است.

شهود نیز موضوع را گواهی کردند! معاویه هم دستور داد ناقه را گرفتند و به شامی دادند!!

مرد کوفی که موضوع را چنین دید گفت: ای معاویه شهود همگی گفتند: این ناقه متعلق به این مرد است. در صورتی که اساسا این شتر ناقه نیست بلکه جمل است، ماده نیست، نر است، و این هم علامت آن! معاویه گفت: با این وصف چون شهود گواهی داده اند و حکم صادر شده است باید اجرا شود!

سپس معاویه مرد کوفی را به خلوت طلبید و قیمت شتر را پرسید و دو برابر قیمت آن را به وی بخشید.

آنگاه به او گفت: از جانب من به علی بگو در جنگ آینده با صد هزار نفر از مردمی که میان شتر نر و ماده فرق نمی گذارند، با تو روبرو خواهم شد!!⁽⁵²⁾

از علی آموز اخلاص عمل

سابقه ایمان و فداکاری امیرمؤمنان علیه السلام را در پیشرفت آئین اسلام چیزی نیست که احتیاج به شرح و بسط داشته باشد. زیرا مانند آفتاب نیمروز روشن و معلوم است .

با این وصف در شبی که می خواست جان به جهان آفرین تسلیم و به جهان باقی سفر کند و این قفس خاکی را به اسیران آن تسلیم نماید، به فرزند بزرگش حضرت امام حسن علیه السلام سفارش می کند که جنازه مرا در شهر کوفه دفن نکنید، و پیش از آنکه سپیده صبح بدمد، ببرید به سرزمین غری (واقع در حومه کوفه مرکز خلافت آن حضرت) و در آنجا به خاک بسپارید، و آن محل را از انظار پوشیده بدارید!

علیت سفارش حضرت در پنهان نگاه داشتن مرقد منورش این بود که می دانست چنانچه دشمنان و بدخواهانش که آن روز بیشتر فرقه خوارج بودند از حل دفن آن حضرت اطلاع یابند، از اسائه ادب و قصد سوء نسبت به آن تربت پاک خودداری نخواهند کرد.

بامداد روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان سال چهارم هجری، پیش از آنکه هوا روشن شود، فرزندان مولای متقیان، امام حسن و امام حسین و جمعی از مردان شایسته اسلام و خواص درگاه آن حضرت بدن مرد نمونه اسلام را از کوفه حرکت دادند و در همین موضع که هم اکنون بارگاه پرافتخارش سر بر آسمان کشیده است، به خاک سپردند، آنگاه بعد از سوگواری پر شوری که بر آن تربت پاک به عمل آوردند، به سوی کوفه بازگشتند.

هنگام بازگشت نرسیده به شهر، صدای ناله جانسوزی شنیدند. معلوم شد پیرمردی نابیناست که زمین گیر شده و تاب و توان خود را از دست داده، و در

آن حال زانوی غم بغل گرفته و سرشک اشک از دیدگان فرو می ریزد و گریه زاری می کند.

امام حسن علیه السلام جلوتر رفت و پرسید: ای پیرمرد چرا اینقدر بی تابی می کنی!
! و اینطور ناله و زاری می نمائی؟

پیرمرد گفت: ای آقا می بینی که من مردی نابینا و سالخورده ام و دسترسی به کسی ندارم و راه به جایی نمی برم .

- تاکنون چه می کردی ، و چگونه می گذراندی؟

- ای آقا! مرد بزرگواری در این شهر بود که پیوسته به من سر می زد و آب و غذا برایم می آورد، ولی اکنون سه روز است که نیامده است و از او خبر ندارم!
!

- در این مدت از وی نپرسیدی که نامش چیست؟

- بارها نامش را می پرسیدم ، ولی او هر بار می گفت: من بنده ای از بندگان خدا هستم . وقتی وارد این محل می شد، نوری از وی در این خانه می تابید، و احساس می کردم که در و دیواری از بوی خوش او، عطرآگین شده است .

همین که سخنان پیرمرد به اینجا رسید امام حسن و امام حسین علیهما السلام و

همراهان بی اختیار گریستند، و گفتند:

- ای پیرمرد! می دانی او کی بود؟

- نه! کی بود؟

او پدر بزرگوار ما بوده است .

- شما کیستید؟

- ما حسن و حسین نوادگان پیغمبر هستیم ، و آن مرد بزرگ هم
امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب پیشوای مسلمانان بود.

پیرمرد بی نوا فریاد کشید و گفت : عجب ! چه که دیگر آن حضرت پیدا
نیست به نزد من نمی آید؟

- ای پیرمرد! پدر ما در شب نوزدهم ضربت خورد، و سه روز بیمار بود و
دیشب چشم از جهان فرو بست ، امروز او را دفن کردیم و اینک از سر قبر او
برمی گردیم !!

پیرمرد ناله کنان دست برد و دامن آنها را گرفت و گفت : آقا زادگان عزیز!
شما را سوگند می دهم به پدر بزرگوارتان که مرا ببرید بالین تربت پاک او.

امام حسن و امام حسین علیهما السلام و همراهان نیز به حال پیرمرد رقت
بردند و از همانجا بازگشتند، و او را آوردند به سر مرقد منور امیرالمؤمنین علیه السلام

همین که پیرمرد شنید که آنجا قبر مقدس امیرمؤمنان علیه السلام است ، صورت
خود را روی آن تربت تابناک گذارد و سیلاب اشک از دیدگان فرو ریخت ، و
در میان اشک و آه و ناله و فریاد می گفت : خدایا، تو را قسم می دهم به مقام
عصمت و طهارت امیرالمؤمنین علیه السلام که مرگ مرا برسان ، نمی خواهم بعد از آن
حضرت یک لحظه زنده باشم .

پیرمرد بیچاره گریه می کرد و ناله می نمود و از خداوند تقاضای مرگ خود
داشت . دیدند صدایش آرام شد و باز هم آرامتر تا بکلی نفسش بند آمد و نقش
بر زمین شد.

همین که به سراغ او رفتند دیدند ندای حق را لبیک گفته و جان به جان
آفرین تسلیم نموده است . امام حسن و امام حسین هم او را غسل دادند و کفن
نمودند و در همانجا یعنی کنار مرقد منور امیرالمؤمنین (ع) به خاک سپردند.⁽⁵³⁾

شکایت از فرماندار بسر بن ابی ارضاء مردی سنگدل بود، به طوری که تاریخ اسلام کمتر به یاد دارد. این مرد خونخوار از دشمنان سرسخت امیرمؤمنان علی علیه السلام و یکی از سران لشکر معاویه پسر ابوسفیان بود.

بعد از جنگ معروف صفین که میان سپاه کوفه و شام به وقوع پیوست و پس از یکسال و نیم با حکمیت عمروعاص مشاور حبله گر معاویه ، و ابوموسی اشعری پیرمرد سفیه ، بدون اخذ نتیجه پایان یافت ، پیامبر بسر بن ابی ارضاء را با سی هزار سرباز به حجاز و یمن که جزو قلمرو حکومت امیرالمؤمنین علیه السلام بود، فرستاد و گفت : در خط سیر خود هر جا به شیعیان علی دست یافتی ، همه را تار و مار کن و اموال آنها را به یغما ببر و در این خصوص به بزرگ و کوچک آنها رحم مکن .

بسر نخست به مدینه آمد و از آنجا به مکه و طائف و یمن رفت و به هر شهر و قبیله ای که رسید جان و مال پیروان مولای متقیان را مورد تعرض قرار داد. خانه های بسیاری را آتش زد و مردم زیادی را از زندگی ساقط نمود. تنها سی هزار تن از شیعیان بی گناه را که حاضر نبودند از حکومت ظالمانه معاویه اطاعت کنند، و گناهی جز پیروی مولا علی علیه السلام نداشتند، از دم شمشیر گذرانید. (54)

بعد از شهادت امیرالمؤمنین

بعد از شهادت امیرالمؤمنین که معاویه بلامنازع ، بر سراسر دنیای اسلام حکومت می کرد و فعال مایشاء بود، در میان جنایات زیادی که مرتکب شد، از جمله همین بسربن ابی ارطاة را به حکومت قبیله (همدان) که تیره ای از مردم یمن بودند و در حوالی کوفه سکونت داشتند منصوب نمود.

قبیله همدان در سفری که امیرمؤمنان از جانب پیغمبر اسلام ﷺ برای تبلیغ به یمن تشریف برد، در یکروز به دست آن حضرت مسلمان شدند.

به همین جهت مرد و زن این قبیله و سایر نواحی یمن از شیعیان با اخلاص و صمیمی . و فدائیان جانباز امیرالمؤمنین به شمار می آمدند، و از این لحاظ سابقه درخشانی در تاریخ اسلام و تشیع دارند. او یس قرنی ، مالک اشتر، کمیل بن زیاد و حارث همدانی از مردان مشهور آنجا هستند.

بسرین ابی ارطاة چون به محل ماءموریت خود آمد، به واسطه کینه دیرینی که با امیرمؤمنان ﷺ و شیعیان آن حضرت داشت ، و با اطلاع از سوابق تشیع مردم همدان ، از ارتکاب هر گونه اعمال ضد انسانی و بیرحمی خودداری نکرد. مالیاتهای سنگینی بر آنها بست و تا می توانست با زور سرنیزه انها را شکنجه داد، هر کس لب به اعتراض و شکایت می گشود، اموالش را مصادره می نمود و سپس گردن می زد.

مردم بیچاره که می دانستند او از نزد معاویه با اختیارات تام آمده نخست ایستادگی نمودند، ولی کم کم از هر گونه دادخواهی ماءبوس و جز اینکه با خود وی بسازند و بسوزند چاره ای ندیدند، کار به آنجا رسید که اغلب مردان در زیر بار تحمیلات ناروا و شکنجه های جانکاه به ستوه آمدند.

در آن زمان زنی شیردل به نام سوده دختر عماره که از زنان خردمند و سخنور همدان بود و دریای دلش از مهر و محبت مولای متقیان علیه السلام موج می زد، از مشاهده آن همه جنایات و بیدادگری بسر، کاسه صبرش لبریز شد و طاقتش طاق گردید. سوده می دید مردان و جوانان (همدان) چنان مرعوب بیدادگریهای بسر شده اند، که انتظار هر گونه اقدام مثبتی از طرف آنها بیهوده است .

در حقیقت او بالعیان می دید دیگر مردی نیست که بتواند از حقوق آنها دفاع کند، و شر این فرماندار ستمگر را از سرشان برطرف سازد.

سوده بعد از فکر زیاد با عزمی راسخ مردانه سوار شتر شد و راه طولانی شام را در پیش گرفت و یک راست وارد دربار (معاویه) شد، و از دربان خواست که برای ورود از معاویه اجازه بگیرد. همین که معاویه نام سوده را شنید، او را شناخت و اشعاری را که وی برای تشجیع فرزندان خود در جنگ صفین سروده و خوانده بود به خاطر آورد، سپس اجازه داد که او وارد شود.

معاویه به خاطر خواندن آن اشعار هیجان انگیز، از دیر زمانی کینه آن شیرزن را به دل گرفته بود و اینک با کمال خوش وقتی می دید که وی با پای خودش به دام افتاده است !

معاویه پرسید: هان ای سوده ! این اشعار از تو است ؟

- ای فرزند عماره ! به هنگام رزم و در میدان جنگ ، همچون پدر دلاورت به صفوف دشمن حمله کن !

- علی و حسین و جبهه آنها را یاری نما، و بینی پسر هند جگرخوار (معاویه) را به خاک مذلت بسای !

- پیشوای ما (علی) برادر پیغمبر ﷺ خداست ، و پرچمدار هدایت خلق و مجسمه ایمانست .

- ای فرزند! لشکر را پشت سر بگذار و پیشاپیش آن بایست ، و با شمشیر کشیده و نیزه جگرسوز پیکار کن !

سوده گفت : آری ! ای معاویه این اشعار را من گفته ام . من کسی نیستم که از حق و حقیقت منحرف گردم و از گفته خود پوزش بخواهم !

معاویه پرسید: انگیزه تو در آن روز بحرانی جنگ صفین در خواندن این اشعار و تهییج سپاه علی به جنگ با ما چه بود؟ گفت : انگیزه محبت علی ﷺ و پیروی از حق بود!

معاویه که این شهادت را از وی دید گفت : به خدا من اثری از پیروی علی و محبت او در تو نمی بینم .

سوده چون دید این رشته سر دراز دارد گفت : ای معاویه ! جنگ صفین تمام شده و آن اوضاع فراموش گشته ، تو را به خدا از گذشته سخن به میان نیاور و آنرا نادیده انگار!

معاویه گفت : نه ! نه ! من کسی نیستم که گذشته را فراموش کنم ، و سابقه تو و موقعیت علی و آنچه را از وی دیدم نادیده بیانگارم .

سوده گفت : نمی گویم فراموش کرده ای ، ولی من به منظور دیگری از عراق به شام آمده و رو به تو آورده ام .

معاویه گفت : خوب اکنون بگو برای چه نزد ما آمده ای ؟

سوده گفت : ای معاویه ! تو امروز زمامدار مردم هستی ، فکر نمی کنی فردای قیامتی در کار است و خداوند درباره حقوق از دست رفته مردم از تو بازخواست خواهد کرد؟!

ای معاویه! تو همواره ماء‌مورینی را به سوی ما می فرستی که با خوش رقصی های خود تو را بفریبند و با قدرت تو بر ما ظلم کنند، و همچون خوشه های گندم ما را درو نمایند و از حیات و هستی ساقط گردانند.

این بسر پسر ابی ارقطه را که اخیراً به حکومت ما منصوب داشته ای از وقتی به میان ما آمده مردان ما را می کشد، و به زور اموال ما را تصاحب می کند. اگر به ملاحظه تو نبود ما خود می توانستیم دسته جمعی قیام کنیم و حساب او را تصفیه نمائیم، ولی من گفتم بهتر است که مستقیماً به تو مراجعه کنم و شکایت او را به نزد تو بیاورم، اکنون اگر او را عزل کنی از تو تشکر می کنم و گرنه تو را خواهم شناخت.

در اینجا معاویه کاسه صبرش لبریز شد و گفت: هان ای سوده! آنقدر جرات پیدا کرده ای که در حضور من چنین کلماتی بر زبان می رانی و مرا از انقلاب قوم خود می ترسانی؟ هم اکنون دستور می دهم تو را با نهایت خواری بر شتری چموش سوار کنند و نزد بسر بن ارقطه باز گردانند تا هر طور صلاح می داند درباره ات حکم کند!

زن بیچاره با شنیدن این کلمات سر به زیر انداخت و لحظه ای سکوت کرد، سپس سر برداشت و در حالی که می گریست این دو شعر عربی بسیار عالی را خواند که ترجمه آن چنین است: ⁽⁵⁵⁾

- درود حق به روح پر فتوحی باد که چون قبر بدن او را در بر گرفت، عدالت نیز با وی دفن گشت.

- او به حق سوگند خورده بود که جز حق و عدالت نپوید، و خود نیز با عدل و ایمان قرین بود.

معاویه پرسید: این شخص که بود؟ گفت: او امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب

علیه بود!

معاویه پرسید:ها! چطور؟ چرا در این موقع یاد علی افتادی؟

سوده گفت: ای معاویه! یک سال علی علیه شخصی را برای گرفتن زکوة به سوی قبیله ما اعزام داشت. گماشته نسبت به ما کمی اجحاف نمود. من برای شکایت از وی به نزد علی علیه رفتم، دیدم ایستاده و می خواهد شروع به نماز کند.

چون متوجه من شد و دانست که ستمدیده ای به دادخواهی آمده است، وارد

نماز نشد و با لطف و مهربانی مرا نزدیک طلبید و پرسید آیا حاجتی داری؟

عرض کردم: آری، این مرد که به سوی ما فرستاده ای به ما اجحاف می

کند و من از وی شکایت دارم.

ای معاویه! همین که علی علیه این سخن را شنید گریست، آنگاه دست به

سوی آسمان برداشت و گفت: پروردگارا! گواه باش که من به این قبیل

گماشتگان و مأمورین خطاکار دستور نداده ام که بر بندگان ستم روا دارند و

از مسیر حق و عدالت منحرف گردند!

سپس قطعه پوستی از جیب درآورد و این آیات قرآنی را در آن نوشت:

به نام خداوند بخشنده مهربان. دلیل روشنی از جانب خدایتان آمد. کم

فروشی نکنید و از حق مردم چیزی نگاهید، و در روی زمین بعد از آنکه کارش

به صلاح گرائید فساد ننمائید، صلاح شما همین است اگر بدانید. ⁽⁵⁶⁾ آنچه خداوند

برای شما گذاشته است، اگر ایمان داشته باشید، برای شما بهتر است، و من

نگهدار شما نیستم ⁽⁵⁷⁾

و در ذیل آن نوشت : چون نامه من به تو رسید اموال بیت المال را نگاه دار تا دیگری به جای تو بفرستم و آنرا از تو بگیرد. علی علیه السلام با این نامه سرگشاده که به دست من داد حاکم خود را عزل کرد.

معاویه چون این داستان را شنید به کاتب خود گفت فرمانی برای این زن تا بسر بن ابی ارطاه درباره او انصاف روا دارد و با وی به عدالت رفتار کند! سوده گفت : این فرمان را فقط برای من می نویسی ، یا قوم من هم در آن سهیم هستند؟ معاویه گفت : فقط برای تو است .

سوده گفت این برای من مایه ننگ و عار و بسیار زشت و ناروا است . اگر یک فرمان عادلانه و عمومی می نویسی که همه از آن برخوردار باشند من آنرا می پذیرم ، وگرنه بگذار من هم در سرنوشت قوم خود شریک باشم ! معاویه به کاتب گفت : بنویس که او و قومش مورد تعرض قرار نگیرند و آنچه از آنها برده اند پس دهند!

سپس در حالی که از روی تعجب و ناراحتی به سوده می نگریست گفت : ای وای ! چقدر سخنان علی شما را قویدل نموده و به شما جرات و شهامت داده که در حضور من بدین گونه سخن می رانید؟ ⁽⁵⁸⁾

بنده صالح و خواجه فاسق

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد. گفت ای پسر! همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است ، و تو را بروی فضیلت داده ، شکر نعمت باری تعالی به جای آر، و چندین جفا بروی میسند، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .

جورش مکن و دلش میازار	بر بنده مگیر خشم بسیار
آخر نه بقدرت آفریدی	او را تو به ده درم خریدی
هست از تو بزرگتر خداوند	این حکم و غرور و خشم تا چند
فرمانده خود مکن فراموش	ای خواجه ارسلان و آغوش

در خبر است از خواجه عالم رضی الله عنه که گفت : بزرگترین حسرت روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ .

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود به روز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر ⁽⁵⁹⁾

بزرگ زاد

نام حاتم طائی را همه شنیده اند. حاتم از بزرگان عرب و مردی بلندنظر و بسیار سخی الطبع و دست و دل باز بود او هر روز دستور می داد شتری طبع کند تا هر کس از راه می رسد از طعام او سیر شود و از در خانه اش گرسنه برنگردد. هرگز دیده نشد که حاجت مندی از وی چیزی بخواهد و از اعطای آن امتناع ورزد.

گویند روزی در میدان جنگ با شمشیر کشیده به دشمن حمله برد. دشمن که از سخاوت طبع حاتم اطلاع داشت ، گفت حاتم ! چه شمشیر خوبی داری آیا ممکن است آنرا به من بدهی؟! حاتم فی الحال خشم خود را فرو برد و با ملاطفت شمشیر را به وی تسلیم نمود! گفتند: ای حاتم ! چرا شمشیر برهنه به دست دشمن دادی ؟ گفت : چکنم ؟ نتوانستم دست رد به سینه او بزنم ؟

حاتم از این که مردم نیازمند و گرسنه را سیر می نمود لذت می برد. او این کار را از صمیم قلب انجام می داد، به همین جهت نیز جود و سخاوت او ضرب المثل شده است .

حاتم پیش از آنکه به شرف ملاقات پیغمبر گرامی فائز گردد، از جهان رفت . بعد از مرگ او ریاست قبیله طی به فرزندش عدی رسید.

عدی پسر حاتم در سخاوت و بذل و بخشش و بلندنظری و نجابت آئینه تمام نمای پدرش حاتم بود.

روزی شخصی از وی صد درهم طلب نمود. عدی گفت : من پسر حاتم طائی هستم ، فقط صد درهم می خواهی؟! به خدا این مبلغ ناچیز را به تو نخواهم داد، بیشتر بخواه ؟. روزی دیگر شاعری به وی گفت : ای عدی ! قصیده ای در مدح تو گفته ام و هم اکنون می خوانم ، عدی گفت : صبر کن تا نخست

آنچه می خواهیم به تو بدهم بگویم چیست ، و چقدر است ، سپس قصیده ات را بخوان ! آنگاه صله شاعر را که مبالغه هنگفتی پول و یک اسب و یک گوسفند و چند خدمتکار بود به وی داد و گفت : اکنون بخوان ! بی جهت نیست که شاعر گفته است :

بأبه اقتدی عدی فی الکرّم و من یشابه ابه فما ظلم
عنی : عدی در جود و کرم از پدرش پیروی نموده ، و کسی که از پدرش پیروی کند، جای دوری نرفته است .

در سال نهم هجری پیغمبر اکرم ﷺ گروهی از سربازان اسلام را به سرداری امیرالمؤمنین علی علیه السلام به سوی قبیله طی نزدیک سرزمین اردن کنونی فرستاد تا آنها را به آئین اسلام دعوت کند و بت معروف آنها به نام فلس را نابود سازد. امیر مؤمنان علیه السلام نیز آنها را دعوت فرمود و چون نپذیرفتند با آنها پیکار نمود و بت فلس را شکست و دو شمشیر قیمتی را به اسامی مخدّم و رسوب که بت پرستان به بتخانه هدیه کرده و به پیکر فلس آویخته بودند با سایر غنائم و اسیران جنگی به مدینه آورد. در آن گیر و دار عدی پسر حاتم طائی که رئیس قبیله بود و پنهانی کیش نصرانی داشت با بستگانش گریخت و به افراد قبیله خود در شام پیوست . ولی خواهر او دختر حاتم نتوانست فرار کند و با زنان قبیله اسیر گشت . سفانه دختر حاتم زنی با کمال و سخنور بود.

غنائم و اسیران را به مدینه آوردند و در جلو مسجد پیغمبر قرار دادند. لحظه ای بعد پیغمبر اکرم ﷺ تشریف آورد و در حالیکه علی علیه السلام در پشت سر حضرت ایستاده بود، به تماشای غنائم و اسیران پرداخت .

در این هنگام دختر حاتم برخاست و گفت . ای پیغمبر خدا! پدرم مرده و سرپرستم پنهان شده ، بر من منت بگذار (و مرا آزاد گردان) خداوند بر تو منت بگذارد.

حضرت فرمود: سرپرست تو کیست ؟ گفت : عدی پسر حاتم طائی است . فرمود: همان کسی که از خدا و پیغمبر گریخت ؟

دختر حاتم تصور کرد پیغمبر او را نادیده گرفته و لذا مایوس شد و نشست . ولی امیرالمؤمنین علیه السلام که در پشت سر پیغمبر ایستاده بود به وی اشاره نمود که برخیزد و تقاضای خود را تکرار کند. سفانه نیز مجددا برخاست و گفته خود را تکرار نمود.

پیغمبر فرمود: تو آزاد هستی ، ولی صبر کن تا کسی که مورد اطمینان باشد پیدا شود و ترا نزد کسانت ببرد.

چیزی نگذشت که کاروانی که چند تن از خویشان سفانه در آن بودند، وارد مدینه شد و سفانه توانست ورود آنها را به پیغمبر اطلاع دهد.

به دستور پیغمبر لباس نویی به دختر حاتم طائی پوشانیدند و توشه راه برایش گرفتند و به دین گونه با احترام زیاد او را روانه شام کرد.

عدی در شام بود. هنگام ورود کاروان ، دید که خواهرش با جمعی از آشنایان از مدینه آمده است .

سفانه برادرش عدی را سرزنش کرد که چرا او رها کرد و خود با سایر بستگان فرار نمود، سپس ماجرای اسارت و آزادی خود را از آغاز تا انجام شرح داد.

عدی از خواهرش پرسید: این مرد را چگونه می بینی ؟ سفانه گفت : چنان می بینم که هر چه زودتر نزد او رفته به دین او درآئی . زیرا اگر او پیغمبر باشد،

افتخار نصیب کسی می شود که زودتر به وی بگردد! و چنانچه پادشاه باشد، تو همچنان با عزت و احترام خواهی زیست . عدی راءى خواهر را پسندید و بدون این که از طرف مسلمانان تاءمین جانی داشته باشد، به مدینه آمد و مستقیماً برای ملاقات پیغمبر ﷺ به مسجد رفت .

آمدن عدی به مدینه قدری غیر منتظره بود، هر کس او را می دید با تعجب به وی می نگریست ، آنگاه به یکدیگر می گفتند: این عدی پسر حاتم طائی است ! هنگامی که عدی به مدینه می آمد از بس اوصاف نیک پیغمبر ﷺ را از خواهرش و دیگران شنیده ، و ندیده شیفته اخلاق پسندیده آنحضرت شده بود آرزو می کرد که وقتی به حضور مبارکش توفیق یابد آن برگزیده خدا، به وی دست دهد.

همین که وارد مسجد شد و خود را به پیغمبر معرفی نمود، حضرت با آن مقام منیع نبوت ، به احترام او که بزرگ زاده نجیبی بود از جای برخاست و دست او را گرفت ! و روانه خانه شدند. در میان راه زن بی نوائی جلو آمد و مدتی پیغمبر را معطل کرد، و چنانکه رسم افراد نیازمند تهی دست است ، از هر دری سخن گفت . پیغمبر هم ایستاد و با مهربانی و دقت زیاد به سخنان او گوش داد.

عدی که خود زعیم قوم و رئیس قبیله بود، در دل گفت : این مرد پادشاه نیست ، او حتماً پیغمبر است که با حوصله و بدون رنجش تا این حد به سخنان بیهوده زنی بی نوا گوش می دهد.

وقتی وارد خانه شدند، پیغمبر ﷺ عدی را روی گلیمی نشانید و خود مقابل وی روی زمین نشست !

عدی گفت: برای من ناگوار است که شما روی زمین نشسته باشید. فرمود: تو مهمان هستی و من در منزل خود می باشم! در اینجا نیز عدی پیش خود گفت: این خوی پادشاهان نیست، این شیوه انبیاء است!

در این هنگام پیغمبر ﷺ فرمود: ای عدی اسلام بیاور تا رستگار شوی! عدی گفت: من خود دینی دارم که معتقد به آن می باشم. فرمود: می دانم چه دینی داری من از خودت آشناتر به آئینت هستم. آیا تو پیرو مذهب رکوسی نیستی و به شیوه جاهلیت یک چهارم غنائم را به عنوان حق زعیم قوم نمی گیری؟

عدی گفت: بله می گیرم. فرمود: این عمل در دین تو حرام است!

ای عدی! یهود مورد خشم خداوند واقع شدند، نصارا نیز گمراه گشتند، اسلام بیاور تا رستگار شوی!

ای عدی! شاید به این علت اسلام نمی آوری که می بینی امروز ما فقیریم و دشمنان زیاد داریم و باور نمی کنی که با این کیفیت ما پیشرفت کنیم؟ ولی به خدا سوگند به زودی خواهی دید چنان مال دنیا در میان مسلمانان زیاد شود که نیازمندی برای گرفتن آن پیدا نشود، به خدا می شنوی که زنی سوار شتر است و از قادسیه به زیارت خانه خدا می رود، و در راه طولانی جز از خدا، از کسی ترسی ندارد، به خدا چندان زنده می مانی که ببینی بابل⁽⁶⁰⁾ فتح شده و کاخهای سفید آن، به دست سربازان اسلام افتاده است.

عدی از مشاهده پیغمبر و اخلاق پسندیده و ملکات فاضله آن حضرت اسلام آورد و چندان در جهان زیست که دید کاخهای سفید بابل به دست سربازان مسلمان افتاده، و دید که زنی سوار شتر است و عازم حج بیت الله می باشد و از کسی هراسی به دل راه نمی دهد.

روزی عدی این ماجرا را نقل کرد در پایان گفت: به خدا عنقریب سومین وعده پیغمبر نیز به وقوع می پیوندد و چندان اموال دنیا در اختیار مسلمانان قرار گیرد که محتاجی نباشد به سراغ آن بیاید.

عدی عمری بسیار طولانی داشت و به سال⁽⁶⁰⁾ هجری بدرود حیات گفت. وی مردی رشید، خوش اندام و دلاور و از یاران بزرگ امیرالمؤمنین علیه السلام به شمار می رفت. در جنگهای جمل و صفین و نهروان رشادتها نمود و در دوستی و طرفداری از پیشوای بزرگ خود ثابت قدم و فداکار ماند. و چون خود بزرگ زاده بود، هواخواه بزرگان بود؟

بعد از شهادت آنحضرت، روزی به شام آمد و به ملاقات معاویه رفت. معاویه از راه سرزنش پرسید: ای عدی! پسرانت طریف و طراف و طرفه را چه کردی که با خود نیاوردی؟ گفت: همه در رکاب علی علیه السلام در جنگها کشته شدند.

معاویه گفت: پسر ابوطالب با تو منصفانه رفتار نکرد. زیرا پسران خود را سالم نگاه داشت اما فرزندان تو را به کشتن داد. عدی آن بزرگ زاده با شخصیت که انتظار چنین سخنی را نداشت، بی درنگ گفت: نه! من با علی علیه السلام انصاف نورزیدم که او شهید شد و من زنده ماندم!

دور از حریم کوی تو شرمنده مانده ام شرمنده ام که چرا زنده مانده ام (61)

تجلی مولای متقیان ﷺ

در یکی از سالها معاویه بن ابی سفیان به حج رفت . وقتی وارد مکه شد، سراغ زنی را گرفت که از قبیله بنی کنانه بود، و در حجون واقع در حومه مکه سکونت داشت و به وی دارمیه حجونیه می گفتند.

دارمیه زنی فربه و سیاه چرده بود. وقتی او را پیدا کردند معاویه دستور داد احضارش کنند. همین که وارد شد، معاویه گفت :

- ها ای دختر حام حالت چطور است ؟

- اگر می خواهی از من عیبجوئی کنی بدان که من با حام نسبتی ندارم . من از طائفه بنی کنانه هستم که پدرت هم به آنها می پیوندد

- راستی می دانی چرا فرستادم تو را بیاورند؟

- نه ! جز خداوند کسی غیب نمی داند.

- فرستادم تو را بیاورند و سؤال کنم برای چه علی بن ابیطالب را دوست داری ولی با من دشمن هستی ؟ محبت او را به دل گرفته ای ولی نسبت به من عناد می ورزی ؟

- اگر علت آنرا بگویم مرا خواهی بخشید؟

- نه ! تو را نمی بخشم !

- حال که ابا داری ، بدان که من علی را برای این دوست دارم که با مردم به عدالت رفتار می کرد، و در صرف اموال خدا مساوات را رعایت می نمود.

تو را هم که دشمن می دارم بدین جهت است که با کسی جنگ کردی که برای زمامداری مسلمانان از تو شایسته تر بود، و چیزی را که حق تو نبود طلب می کردی .

علی را دوست می دارم به خاطر سفارشی است که پیغمبر راجع به لزوم دوستی او نموده ، و به ملاحظه محبتی است که به مسکینان داشت و احترامی است که نسبت به مردم دیندار به عمل می آورد.

ولی با تو که دشمن هستم به لحاظ خونریزی ، و اختلافی است که در میان مسلمانان پدید آورده ای ، و استبداد راء و هوی پرستی است که از تو سر می زند.

- پس به واسطه کینه ای که از من به دل داری است که شکمت باد کرده است ، ها؟!!

- نه به خدا من یاد دارم که شکم گندگی مثلی بود که مردم برای هند مادرت می آوردند!

- خوب ناراحت نشو، منظوری نداشتم !

راستی تو علی را دیده بودی ؟

- آری والله ، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را دیدم .

- او را چگونه دیدی ؟

- به خدا دیدم که سلطنت و شوکت دنیا که چشم تو را خیره کرده ، ذره ای در وی اثر نبخشیده بود، و ناز و نعمتی که تو را در خود غرق کرده او را به خود مشغول نمی داشت .

- سخن او را هم شنیدی ؟

- بله به خدا، هنگامی که علی عَلَيْهِ السَّلَامُ سخن می گفت ؛ دلها را از خواب گران بیدار می کرد.

- راستی ، حاجتی داری که برآورده کنم ؟

- اگر حاجت خود را اظهار کنم ، انجام می دهی ؟

- بله ، قول می دهم ، حاجتت چیست ؟
- صد شتر سرخ نر و ماده به من عطا کن که شتربان هم داشته باشد.
- صد شتر را می خواهی چه کنی ؟
- می خواهم خردسالان را با شیر آن غذا دهم و بدان وسیله آبروی بزرگسالان را حفظ کنم و با داشتن آن ثروت ، کسب وجهه نمایم و بین عشایر صلح برقرار کنم .
- اگر این تعداد شتر را به تو دادم ، همان مقام علی را در نزد تو خواهم داشت ؟
- ممکن است چشمه دارای آب باشد، ولی هر آبی که زلال نیست ! زمین هم گیاه دارد، ولی هر گیاهی مانند سعدانه مطلوب نیست ، و هر جوانی هم که مثل مالک بن نویره نبوده است !
- بسیار خوب با حلم و بردباری خود که مثل منی را بعدها نخواهید یافت از تو در می گذرم و صد شتر سرخ به تو می بخشم ولی به خدا قسم اگر علی زنده بود یک شتر هم به تو نمی داد.
- آری والله ، بلکه اگر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بود یک نخ پشم هم از مال مسلمانان بی جهت نمی بخشید⁽⁶²⁾.

امام علی علیه السلام و علوم اسلامی

همه شنیده اند که علم نحو و ادبیات عرب مانند دیگر علوم اسلامی از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام سرچشمه گرفته است. ولی اغلب نمی دانند چگونه!

اینک شرح آن:

ابوالقاسم زجاج نحوی مشهور که از پیشروان علم نحو و ادبیات عرب و دستور این زبان است، از ابوجعفر احمد بن محمد بن رستم طبری روایت می کند که ابوحاتم سیستانی دانشمند نامی از یعقوب بن اسحاق حضرمی و او از سعید بن مسلم باهلی و سعید به ترتیب از پدر و جدش نقل کرده است که ابوالاسود دثلی ⁽⁶³⁾ گفت:

به خدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسیدم دیدم سر به زیر انداخته و به فکر فرو رفته است.

عرض کردم: یا امیرالمؤمنین درباره چه چیزی فکر می کنید؟

فرمود: در شهر شما شنیدم کسی قرآن را غلط می خواند، می خواهم کتابی درباره ریشه های ادبیات عربی پدید آورم.

عرض کردم: اگر این لطف را بفرمائید ما را زنده کرده اید، و زبان عربی برای ما باقی خواهد ماند.

پس از چند روز که به حضورش رسیدم صحیفه ای را به من داد که در آن نوشته بود: **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**. کلام عرب سه قسم است: اسم و فعل و حرف.

اسم چیزی است که از مسمی خبر می دهد، فعل از حرکات مسمی خبر می دهد، و حرف از معنایی خبر می دهد که نه اسم است و نه فعل.

سپس به من فرمود: دنبال آنرا بگیر و چیزهایی که به نظرت می رسد بر آن بیفزای.

ای ابوالاسود! اسم ها نیز سه نوع هستند: ظاهر (آشکار) و مضمَر (پنهان) و چیزی که نه ظاهر است و نه مضمَر. علما فقط درباره شناخت چیزی که نه ظاهر است و نه مضمَر گفتگو می کنند.

ابوالاسود گفت: از سخنان حضرت چیزهایی گرد آوردم و به نظر مبارکش رساندم.

از جمله حروف ناصبه یعنی ان، ان، لیت لعل و کان بود.

لکن را ذکر نکرده بودم. حضرت فرمود: چرا آنرا ترک کردی؟

عرض کردم: در ردیف اینها به شمار نمی آورم.

فرمود: چرا، در ردیف آنهاست. باید آنرا هم در ردیف آنها ذکر کنی.

سپس زجاج می گوید: اینکه امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ به ابوالاسود فرمود: اسماء بر سه قسم است: ظاهر و مضمَر و چیزی که نه ظاهر و نه مضمَر است، و علماء فقط درباره قسم اخیر گفتگو می کنند، به این شرح است: زید و عمرو امثال آن اسم ظاهر مانند: رجل (مرد) فرس (اسب) مضمَر (ضمیر چون: اءنا، اءنت، اءنتما، اءنتم، و ت فعلت و فعلت، و ک غلامک و اکرمک، و ی در ثوبی و غلامی و ه در ثوبه و غلامه و ی در اکرمی و نا در خرجنا و قعدنا و غلامنا، و ا قاما و و در قاموا و ن در قمن. اینها ضمیر یا مضمَرند.

و چیزی که نه ظاهر است و نه مضمَر (نه آشکار است و نه پنهان) مبهمات است (که وضع آنها از لحاظ اعراب در حالات مختلف معلوم نیست) مانند، هذا، هذه، هاتا، هذان، هاتان، اولئك، ذلك، تلك، تانک، من، ما، الذی، ای، کم، متی، اءین و نظائر آن.

در ذکر دستور زبان عربی حضرت فرمود: کلام عرب سه قسم است: اسم و فعل و حرف، سپس هر کدام را توضیح داد و به اصطلاح هر یک را تعریف نمود. سپس فرمود: مشکل بزرگ شناخت عربیت، مبهمات است. زیرا مجاری اسماء ظاهر در هر بابی آسان است ضمیر نیز مانع از قبول حرکت اعراب است، و در باطن تغییر می کند.

اسماء مبهم هم که ما ذکر کردیم، از لحاظ تثنیه و جمع و تصغیر دارای احکامی هستند، و برخی حالات متضاد و شروط گوناگونی دارند که در علم نحو و دستور زبان عربی بیان شده است. منظور حضرت نیز همینها بوده است

(64).

عقل و مراتب نفس آدمی

کمیل بن زیاد نخعی ، از یاران صمیمی و با وفای امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود. دعای معروف کمیل که شیعیان در شبهای جمعه می خوانند، سخنانی است درباره مبداء و معاد و راز و نیاز با خداوند عالم که آن حضرت به زبان رانده و به او آموخته است .

روزی کمیل به علی علیه السلام عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! نفس را برای من تعریف کنید تا خود را بشناسم .

حضرت فرمود: ای کمیل! کدام نفس را می خواهی برایت تعریف کنم ؟

کمیل عرض کرد: آقا! مگر بیش از یک نفس هم هست ؟

فرمود: ای کمیل! نفس چهار قسم است : نامی نباتی ، حسی حیوانی ، ناطقه قدسی ، و کلی الهی . هر یک از این چهار قسم هم پنج قوه و دو خاصیت دارد.

1- نفس نامی نباتی ؛ که آدمی به وسیله آن نمو می کند و بزرگ می شود و

دارای پنج قوه است :

اول - قوه ماسکه ، که می تواند خود را از آلودگی نگاه دارد.

دوم - قوه جاذبه ، که مواد خوردنی و نوشیدنی را جذب می کند.

سوم - قوه هاضمه ، که به وسیله آن غذا را در دستگاه گوارش هضم می

کند.

چهارم - قوه دافعه ، که اگر نباشد چیزی از انسان دفع نمی شود.

پنجم - قوه مریبه ، که بدن انسان را پرورش می دهد و شیره غذا را به تمام

بدن می رساند.

این نفس نامی دو خاصیت هم دارد و آن : زیاده و نقصان است . این قوه از جگر انسان سرچشمه می گیرد. نفس نامی از همه چیز به نفس حیوان شبیه تر است .

2- نفس حسی حیوانی ؛ این نفس محسوس هم ، دارای پنج قوه است :

اول - قوه سامعه ، که به وسیله آن صداها را تمیز می دهد.

دوم - قوه باصره ، که بدان وسیله شکلها و رنگها را تشخیص می دهد.

سوم - قوه شامه ، که به وسیله آن بوی های خوب و بد را از هم تمیز می دهد.

چهارم - قوه ذائقه ، که بدان وسیله طعم غذا را تشخیص می دهد.

پنجم - قوه لامسه ، که به وسیله آن نرمی و زبری و سردی و گرمی را حس می کند.

این نفس دو خاصیت دارد: یکی رضا و دیگری غضب و از قلب سرچشمه می گیرد، این نفس شبیه ترین اشیاء به نفس درندگان است .

نفس ناطقه قدسی - این نفس هم دارای پنج قوه است :

اول - قوه تفکر، که کار بد و خوب را از هم تمیز می دهد، و به صلاح و فساد کار خود پی می برد.

دوم - قوه ذکر، که به وسیله آن می تواند با خدا راز و نیاز کند و چیزی به زبان آورد.

سوم - قوه علم ، که بدان وسیله به مقام عالی علمی و کمالات روحی می رسد.

چهارم - قوه حلم ، که نتیجه و فائده علم اوست .

پنجم - قوه بی نهایت ، یعنی عظمت و بزرگواری که در اثر علم و حلم حاصل می شود.

این نفس از چیزی پدید نمی آید، و شبیه ترین چیزها به نفس فرشتگان است

نفس ناطقه دو خاصیت هم دارد و آن : پاکی و حکمت است .

بنابراین نفس ناطقه از همه آلودگیها پیراسته و جز حق و حقیقت ، چیزی

نمی بیند و اعمال او همه پاک و گفتار حکمت آمیز است .

4- نفس کلی الهی ، که شعاعی است از اشعه انوار الوهیت - و آن نیز دارای

پنج قوه است :

اول - بقاء در فنا، که در راه خدا نیست می شود تا بقاء و هستی پیدا کند.

دوم - نعمت در عسرت ، که در حال تنگدستی و ناراحتی خوش است و

خود را متنعم می بیند.

سوم - عزت در ذلت ؛ که مقام والائی است و کار هر کسی نیست .

چهارم - فقر در غنا، که در عین بی نیازی ، خود را نیازمند به حق می داند.

پنجم - صبر در بلا، که در تمام گرفتاری ، صبر پیشه می سازد و لب به

نافرمانی خداوند نمی گشاید، چنانکه عادت انبیاء و جانشینان آنان و برجستگان

جهان است .

این نفس دارای دو خاصیت می باشد: یکی حلم و بردباری و دیگری کرم و

بزرگواری .

این همان نفسی است که از خداوند پدید می آید و به سوی او بازگشت می

کند.

چنانکه خداوند می فرماید: **ونفخنا فيه من روحنا** و بازگشت آن به سوی

خداوند چنانست که می فرماید:

يا ايها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية

خداوند عقل را در وسط این نفوس قرار داده است تا کسی برخلاف عقل

سخن نگوید و کاری نامعقول انجام ندهد.⁽⁶⁵⁾

آشکار شدن مرقد امیرالمؤمنین علیه السلام

امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیشوای بزرگ اسلام و امام اول شیعیان جهان در سال چهارم هجری ، یعنی سی سال بعد از رحلت پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله چشم از این دنیای مادی فرو بست و مرغ روح بلند پروازش از تنگنای این جهان به ملکوت اعلی بال و پر گشود.

به دستور حضرت فرزندانش امام حسن و امام حسین ، بدن مطهر او را در زمین مرتفعی که عرب به آن نجف می گوید، مدفون ساختند. بدون این که مردم بدانند محل دفن آن حضرت کجاست .

علی علیه السلام شخصیت عالیقدری که با زور بازوی وی کمر کفر و سطوت شرک و بت پرستی درهم شکست ، و با جان بازیهای مردانه اش ، تعالیم اسلام و سراسر عربستان گسترش یافت ، و مردم به دین خدا گرویدند، به واسطه کینه دیرینه ای که ملت عرب از دوران جاهلیت و وحشی گری های آن عصر تاریک از وی به دل گرفته و در سینه پنهان داشته بودند، چنان از خلافت و روی کار آمدن وی نگران و ناراضی بودند، که اگر دسترسی به مرقد او پیدا می کردند، از تعرض به ساحت قدسی و مدفن مقدس آن حضرت خودداری نمی نمودند.

از این رو مدفن امیر مؤمنان علیه السلام در حدود 150 سال همچنان از انظار عموم پنهان بود، و فقط ائمه طاهرين علیهم السلام و عده ای از شاگردان مخصوص آن بزرگواران از محل دفن آنحضرت آگاه بودند، و در فرصتهائی که دست می داد، دور از چشم دشمنان ، تربت پاک آن حضرت را زیارت می کردند.

سالها گذشت و ایام سپری شد، بنی امیه و بنی مروان آمدند و چند روزی در این میدان وسیع دنیای فریبنده زودگذر، اسب حکومت تاختند و چون پیمانہ

دولتشان لبریز شد، میدان را رها کردند و گذشتند، تا نوبت به بنی عباس یعنی عموزادگان بنی هاشم رسید.

بنی عباس هم در شرارت و جنایت نسبت به اهل بیت عصمت و خاندان نبوت دست کمی از اسلاف خود نداشتند، بلکه بعضی از خلفای بنی عباس با اعمال ننگین و جنایات خود، روی دولت بنی امیه را سفید کردند، که از جمله هارون الرشید خلیفه مقتدر آنها را باید نام برد.

هارون الرشید نسبت به شیعیان و اولاد امیرالمؤمنین که نزد مردم مقام و موقعیت خاصی داشتند، سخت گیر و هر گونه آزادی را از آنها سلب کرده بود. هارون دهها نفر از فرزندان پیغمبر سادات را به قتل رسانید، و از همه مهمتر امام موسی کاظم علیه السلام را بعد از چند سال که در زندان بغداد نگاه داشت به وسیله زهر شهید کرد.

با این وصف روزی هارون در بیرون کوفه که دشت و مائهور وسیعی است ، به صید آهو رفت . به فرمان او اطراف بیابان را قرق کردند و از هر طرف آهوان را رم دادند تا در تیررس خلیفه قرار گیرد. ناگاه چشم هارون الرشید به یک گله آهو افتاد و آنها را دنبال کرد. شکارچیان وی نیز تازی ها و بازی های شکاری را رها کردند که نگذارند آهوان فرار کنند.

آهوان به سرعت از تلی بالا رفتند و در آنجا خوابیده و آرام گرفتند. شکارچیان و هارون الرشید دیدند همین که سگها و بازهای شکاری نزدیک بلندی می رسند، هر کدام به سوئی پرت می شوند.

آهوان بدون هیچ واژه ای از بلندی به زیر می آمدند و همین که سگها و بازهای شکاری را به طرف آنها رها می کردند، به نقطه مرتفع تل بالا رفته و

آسوده می خوابیدند ولی هر بار که سگها و بازها برای صید آنها می خواستند از بلندی بالا بروند، به طرز اسرار آمیزی سقوط می کردند.

هارون و همراهان تا سه بار شاهد این وضع بودند، شکارچیان تعجب کردند و هارون حیران ماند!

هارون دستور داد، برای وی خیمه زدند و سفارش کرد بروند کوفه و مردی سالخورده که از اوضاع آن محل اطلاع داشته باشد پیدا نموده بیاوردند. پیرمردی فرتوت از قبیله بنی اسد را پیدا کردند و نزد هارون آوردند. هارون از پیرمرد پرسید آیا راجع به این نقطه اطلاعی دارد و از گذشتگان خبری شنیده است؟ پیرمرد گفت: اگر خلیفه به من تاءمین بدهد که خودم و این محل در امان باشد اطلاعی که دارم در اختیار وی بگذارم.

هارون گفت: خدا را گواه می گیرم که از جانب من هیچگونه صدمه ای به تو و این محل نخواهد رسید.

پیرمرد گفت: پدرم برای من نقل کرده که در زمان پدرش شیعیان عقیده داشتند که این بلندی محل دفن حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است. خدا اینجا را حریم امن خود قرار داده است و هر کس بدان پناه ببرد در امان خواهد بود.

هارون فی الحال از اسب پیاده شد و آب خواست و وضو گرفت و در همان نقطه به نماز ایستاد سپس خود را به زمین افکند و تا سه روز گریه و زاری می کرد...!

هارون دستور داد گنبدی بر آن تربت پاک بنا کردند، و هر بار که به کوفه می آمد به زیارت آن حضرت می رفت. بدین گونه مدفن امیر مؤمنان به دست یکی از دشمنان آن حضرت کشف شد و زیارت گاه خاص و عام گردید⁽⁶⁶⁾.

بانوی سخنور

اروی دختر حارث بن عبدالمطلب عمه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بود. این بانو بعد از آنکه امیر مؤمنان علی علیه السلام به شهادت رسید، و بنی هاشم بر اثر محدودیت هائی که معاویه در کار آنها پدید آورد، تنگ دست شده بود.

به همین جهت روزی به دیدن معاویه رفت. معاویه در آن موقع مرد مطلق العنان دنیای اسلام بود، و در سایه سیاست بازی و دسیسه کاریها با آرامش خاطر و بی سر و صدا به حکومت غاصبانه خود ادامه می داد.

اروی در آن موقع پیرزنی فرتوت بود. هنگامی که وارد بر معاویه شد عمر و عاص و مروان حکم مشاوران او که هر دو دارای سوابقی ننگین و پیرونده ای کتیف و سیاه بودند، نیز حضور داشتند. همین که معاویه نگاهش به اروی افتاد، گفت: به! ای عمه ⁽⁶⁷⁾ خوش آمدی! چرا از ما دوری می کنی؟

اروی گفت: ای معاویه! تو کفران نعمت نمودی و با علی علیه السلام پسر عمویت درست رفتار نکردی، و او را به نیکی یاد نمی کنی، و حق او را غصب نمودی، بدون اینکه خودت یا پدرانت شایستگی چنین حقی را داشته باشید. سابقه درخشانی هم که در اسلام ندارید، بلکه از روز نخست با پیغمبر خدا به مخالفت برخاستید و رسالت او را انکار کردید.

تا آنکه خداوند پدرانان را هلاک گردانید و صورتهاشان را به خاک مالید و بر خلاف میل مشرکان حق به صاحب حق رسید و کار پیغمبر بالا گرفت.

از آن روز دعوی ما بنی هاشم روشن بود و پیغمبر بر دشمنان و بدخواهان غلبه یافت. بدین گونه سهم ما اهل بیت در دین خدا از همه کس بیشتر و ارزش و بهره ما نزد خداوند بزرگتر بود. تا آنگاه که خداوند پیغمبرش را به جوار رحمت خود برد و بعد از آن حضرت شما بنی امیه بر ما چیره گشتید. شما دلیل

شایستگی خود را قرابت با پیغمبر می دانید! با این که ما به آن حضرت نزدیکتریم و نسبت به زمامداری مسلمانان مقدم بر شما هستیم و علی بن ابیطالب بعد از پیغمبر در میان مسلمانان مانند هارون بود که موسی بن عمران او را جانشین خود قرار داد.

بدین گونه پایان کار ما بهشت و سرانجام شما آتش دوزخ خواهد بود! در این موقع عمروعاص حوصله اش سر رفت و گفت: ای پیرزن گمراه بس است، سخن خود را کوتاه کن و چشم بر هم بگذار! اروی گفت: ای عمروعاص! می خواهی حرف بزنی؟ پس از خودت سخن بگو! به خدا تو از نژاد اصیل قریش و مقام عالی آنها نیستی. مادرت معروف ترین زنی بود که در مکه نوازندگی می کرد، و بیشتر از تمام زنان معروفه از مشتریان پول می گرفت!

چون مروان حکم دید کار به جای باریکی کشیده است، رو کرد به اروی و گفت: ای پیرزن! بیش از این، زبان درازی مکن و حاجت خود را بخواه.

اروی گفت: ای پسر زرقا⁽⁶⁸⁾ تو هم حرف می زنی؟ سپس اروی معاویه را مخاطب ساخت و گفت: اینها را تو جرئت داده ای که به من جسارت ورزند. مگر هند جگرخوار مادر تو نبود که بعد از شهادت حمزه سردار اسلام و عموی من شعر می خواند و می گفت: با کشتن حمزه تلافی قتل پدر و عمو و برادرم و فرزندم را که در جنگ بدر کشته شدند نمودم و قلب خود را شفا دادم.

معاویه که تا آن موقع مطابق معمول آرام و با کمال خونسردی به سخنان بانوی پیر بنی هاشم و نواده عبدالمطلب گوش می داد به عمروعاص و مروان حکم گفت: چرا به وی تعرض نمودید که سوابق مرا هم فاش سازد.

سپس گفت : ای عمه ! بگو ببینم برای چه نزد ما آمده ای ، و دیگر از افسانه های زنان سخن مگو .

اروی : دستور بده شش هزار دینار به من بدهند .

معاویه : دو هزار دینار اول را برای چه می خواهی ؟

اروی : می خواهم قناتی حفر کنم و زمین بایری را برای کشت و زرع آبیاری و آباد نمایم که تعلق به اولاد حارث بن عبدالمطلب داشته است .

معاویه : فکر خوبی کرده ای ، دو هزار دینار دیگر برای چیست ؟

اروی : می خواهم با آن خود را از فشار زندگی در مدینه بیرون آورم و به زیارت خانه خدا بروم .

معاویه : این هم مصرف خوبی است ؛ بسیار خوب ، با دو هزار دیگر چکار می کنی ؟

اروی : قصد دارم با صرف آن جوانان بنی هاشم را با دختران همشاهان خودشان همسر کنم و برای آنها زن بگیرم .

معاویه : بسیار خوب این دو هزار دینار را هم در جای مناسبی صرف می کنی .

عمه ! این مبلغ را می دهم ولی به خدا اگر علی بود نمی گذاشت آنرا به تو بدهند .

اروی : درست است . علی امانت را به اهلش می رسانید ، و به دستور خدا عمل می نمود ، ولی تو امانت را ضایع می کنی و دست خیانت در مال خدا میبری ، اموال خدا را به کسانی می دهی که شایستگی آنرا ندارند . حال آنکه خداوند در قرآن فرض کرده که حق را به مستحقان آن بدهند ولی تو به دستور خدا اعتنا نمی کنی .

ما علی را خواستیم که حق ما را بگیرد و چنانکه خدا فرض کرده به
مستحقانش برساند، ولی تو او را به جنگ مشغول داشتی و مانع شدی که وی
بتواند کارها را در مجاری خود به گردش در آورد!
ای معاویه! من چیزی از مال شخصی تو نخواستم که با ادای آن بر من منت
بگذاری .

من از تو مطالبه حق خودمان را کردم ، و غیر از حق خود چیزی نمی خواهم

ای معاویه! از علی با حقارت نام بردی ، خدا دهانت را خورد کند!

آنگاه گریه را سر داد و این اشعار را خواند:

ای چشم! وای بر تو! با من کمک کن

آماده باش و بر امیرالمؤمنین گریه کن

ما بهترین یکه سواران اسلام

و یگانه قهرمان فداکار را از دست دادیم

معاویه با همان سیاست مکر و فریب و حزم و احتیاط خود بیش از آن
درنگ را جایز ندانست و دستور داد شش هزار دینار برای اروی مهیا سازند و
گفت: ای عمه! اینها را هر طور می خواهی خرج کن و اگر باز هم احتیاج پیدا
کردی به من ادامه خواهد داشت (69).

سگ و گوسفند

مرد عربی آمد حضور امیرالمؤمنین علی علیه السلام و گفت : سگی با گوسفندی جفت گیری نموده و گوسفند زائیده و بچه ای آورده است . نمی دانیم حکم سگ بر آن جاری کنیم یا حکم گوسفند؟

چون مطلب بر ما مشکل شده است آمده ایم از حضرتت سؤال کنیم .
حضرت فرمود: اگر علف می خورد گوسفند است و اگر استخوان می خورد سگ است .

عرب گفت : گاهی علف می خورد و زمانی استخوان !
فرمود: نگاه کن ببین اگر مانند سگ آب می نوشد سگ است ، و اگر مثل گوسفند آب می نوشد گوسفند است .

عرب گفت : گاهی مانند سگ و زمانی مثل گوسفند آب می نوشد!
فرمود: ببین اگر در آخر گله گوسفند و در آخر حرکت می کند سگ است ، و چنانچه در وسط یا جلو آنها راه می رود گوسفند است .

عرب گفت : گاهی در وسط و جلو گوسفندان راه می رود و زمانی در عقب آنها حرکت می کند.

حضرت فرمود: نگاه کن اگر موقع خوابیدن مثل گوسفند می خوابد، گوسفند است ، و چنانچه روی دم می نشیند سگ است .

عرب گفت : گاهی روی دم می نشیند و زمانی مانند گوسفند می خوابد.
حضرت فرمود: ببین اگر مثل سگ ادرار می کند، سگ است و چنانچه مانند گوسفند بود گوسفند است .

عرب گفت : گاهی مثل سگ ادرار می کند و زمانی مانند گوسفند!!

فرمود آنرا ذبح کن اگر شکمبه داشت گوسفند است و در غیر این صورت
سگ است!!⁽⁷⁰⁾

وفا

در یکی از روزهای بسیار گرم تابستان معاویه بن ابی سفیان ، خلیفه مشهور اموی در کاخ خود واقع در دمشق نشسته بود. این کاخ که قبلا مقر سلاطین روم و از بناهای تاریخی و با شکوه آن عصر بود، بعد از فتح شامات توسط سپاه اسلام نیز به واسطه استحکام بنا و شکوهی که داشت مورد توجه معاویه واقع شد و آنرا قصر اختصاصی و بعدها مقر سلطنت خود قرار داد.

سبک ساختمان کاخ طوری بود که سلاطین می توانستند از چهار سو، اطراف بیابان و راه هایی را که از خارج به شهر منتهی می شد ببینند و آمد و رفت کاروانها را زیر نظر بگیرند. بعلاوه از چهار سوی آن نیز نسیمهای ملایم و مطبوع داخل و خارج می گردید.

آن روز معاویه در این قصر نشسته بود و از یک طرف کاخ بیابان را می نگریست . موقع ظهر و لحظه بسیار گرمی بود، به طوری که نسیمی نمی وزید و بی نهایت ناراحت کننده بود.

در آنحال نظر معاویه به مردی عرب افتاد که با ناراحتی فوق العاده ، از بیرون شهر به طرف قصر او می آمد و از شدت گرما و سوز تشنگی منقلب ، و با پای برهنه روی شنهای سوزان بیابان در حرکت بود.

معاویه لحظه ای به تماشای او پرداخت ، سپس رو کرد به حضار مجلس و گفت : آیا بدبخت تر از این مرد عرب که در این موقع روز ناگزیر شده در بیابان براه افتد، هم خلق شده است ؟ یکی از حضار گفت : شاید او برای ملاقات امیرالمؤمنین ! اقدام به این مسافرت و حرکت طاقت فرسا نموده و کار مهمی برایش روی داده است .

معاویه گفت: به خدا اگر او کاری به من داشته باشد، منظورش را عملی می سازم، و چنانچه ظلمی به وی رسیده است یاریش می کنم. آنگاه به یکی از غلامان مخصوص کاخ دستور داد بود درب قصر بایستد تا اگر عرب خواست به حضور او بار یابد مانع ورودش نشوند.

غلام مخصوص آمد بیرون در ایستاد و چون مرد عرب رسید پرسید: چه می خواهی؟ عرب گفت: می خواهم امیرالمؤمنین! معاویه را ملاقات کنم.

غلام مخصوص هم او را به نزد معاویه آورد.

معاویه گفت: ها! برادر عرب کیستی؟

مرد عرب: از قبیله ابی تمیم هستم.

معاویه: چه شده که در این موقع روز آهنگ ما کرده ای؟

مرد عرب: برای شکایت آمده ام و پناه به تو آورده ام!

معاویه: از چه کسی شکایت داری؟

مرد عرب: از مروان حکم والی تو در مدینه.

سپس مرد عرب اشعاری را که متضمن موضوع شکایت خود از مروان بود خواند، و به طور اجمال گفت: ای معاویه! والی تو در مدینه به زور زن مرا طلاق داده و به همسری خود گرفته و بلائی به سرم آورده است که حداقل آن نقشه قتل من می باشد. از این رو پناه به تو آورده ام تا به داد من برسی و انتقام مرا بگیری.

وقتی معاویه سخنان مرد عرب را شنید و دید که آتش غضب و ناراحتی از زبانش زبانه می کشد، گفت: ای برادر عرب! داستان خود را آزادانه نقل کن و آنچه برایت روی داده صریحا بگو!

مرد عرب گفت : یا امیرالمؤمنین ! من زنی دارم که او را بسیار دوست می دارم . چنان به وی دل بسته ام که نمی توانم از او دست بردارم ، او هم نسبت به من وفادار است و مرا سخت دوست می دارد. من تا سرحد توانائی در نگهداری و تاءمین زندگی او می کوشیدم ، تا اینکه سالی روزگار از من برگشت و آنچه داشتم از دست دادم و دیگر چیزی برایم نماند.

و در آن موقع زن باوفایم با کمال فداکاری با من گذرانید و با سختی و ناراحتی ، زندگی با من را تحمل می کرد، ولی وقتی پدرش از وضع او و پریشانی و تهی دستی من آگاه شد، دخترش را از من گرفت و ازدواج ما را انکار کرد، مرا از خود راند و سخت مورد خشم و بی اعتنائی قرار داد. من هم رفتم نزد والی تو مروان حکم و از پدر زخم شکایت نمودم ، به این امید که مروان در این ماجرا به من کمک کند و زخم را به من بسپارد.

مروان پدر زخم را احضار کرد و جریان را از وی جویا شد. پدر زخم به کلی منکر ماجرا شد و گفت : به هیچ وجه این مرد را نمی شناسم ! من هم چون چنین دیدم گفتم : خداوند سایه امیر را پاینده دارد، خود زن را احضار کنید و سخنان پدرش را از او بپرسید تا همین که حقیقت امر روشن شود همین که زخم آمد و نظر مروان به او افتاد، بی نهایت تحت تاءثیر زیبائی او واقع شد. از همان طرز گفتار مروان با من تغییر کرد! ادعای مرا بدون جهت رد نمود و با حالی خشمگین دستور داد مرا به زندان بیفکنند. چنان از این منظره گیج و ناراحت شدم که گفتمی از آسمان به زمین افتادم ، یا تندبادی به جای دوری پرتابم کرد!

مروان به پدر زخم گفت : ممکن است این زن را به کابین هزار دینار طلا و ده هزار درهم نقره به عقد من درآوری ، تا من او را از دست این عرب بادیه نشین

نجات دهم؟! پدر زخم نیز از پیشنهاد او که حاکم شهر بود استقبال کرد و جواب مثبت داد!

روز بعد مروان مرا از زندان بیرون آورد و مانند شیری غضبناک مخاطب ساخت و گفت: سعاد زنت را طلاق می دهی یا نه؟! گفتم: نه! مروان دستور داد عده ای از غلامانش مرا گرفتند و آنقدر زدند و شکنجه دادند که ناگزیر شدم زخم را طلاق بدهم! دوباره مرا به زندان بردند و تا پایان عده زخم، در زندان نگاهم داشتند، سپس مروان با زخم ازدواج نمود و چون دیگر آنها از آسیاب افتاده بود مرا هم آزاد کردند...!

ای معاویه! اینک رو به درگاه تو آورده ام، تا مرا در پناه خود نگاهداری و من دادخواهی کنی و همسرم را به من بازگردانی - آنگاه سه بیت شعر به این مضمون خواند:

- قلبم از آتش عشق او می سوزد، و بدنم با این اصابت این تیر بلا زخمی برداشته که طبیبان از مداوای آن حیرانند!

- آتشی در دلم روشن گشته که پیوسته شعله ور است، و سیلاب اشکم مانند قطره های باران از دیدگانم فرو می ریزد،

- اکنون غیر از خدا و تو! کسی نیست که مرا از این گرفتاری نجات دهد. در این موقع حال عرب بیچاره دگرگون شد و مانند مار به خود پیچید، لحظه ای بعد به کلی از حال رفت و نقش بر زمین شد!

چون معاویه سخنان او را شنید و حال او را بدینگونه دید دستور داد او را به هوش آوردند، سپس گفت مروان پسر حکم از حدود دستوره های الهی تجاوز کرد و بر تو ستم نموده و ناموس مسلمانان را هتک کرده است! ای مرد! داستانی برای من نقل کردی که تاکنون نظیر آنرا نشنیده ام.

سپس قلم و دوات و کاغذ طلبید و دستور داد نامه به این مضمون برای مروان حکم نوشتند:

به من اطلاع داده شده تو در امور دینی نسبت به زیردستان خود ظلم کرده ای ، با اینکه سزاوار است کسی که والی شهری شد، چشم خود را از شهوترانی ببوشاند و نفس خود را سرکوب کند!

آنگاه در پایان نامه چند شعری هم مشعر بر سرزنش مروان و عمل شنیع منافی عفت که مرتکب شده بود نوشته ، و تاءکید کرد که با رسیدن این نامه سعاد را طلاق داده ، همراه فرستادگان وی به شام بفرستد. سپس نامه را مهر و موم کرد و بدو تن از اشخاص مورد اعتماد خود به نام کمیت و نصر بن ذبیان که همیشه آنها را دنبال کارهای مهمی می فرستاد داد و روانه مدینه کرد.

فرستادگان معاویه وارد مدینه شدند و نامه را به مروان حکم تسلیم کردند. مروان نامه را که مضمون آن از هر جهت برایش غیر منتظره بود می خواند و می گریست ! چون نمی توانست از فرمان معاویه سرپیچی کند ناگزیر شد که آن صید گرفتار را رها سازد، مروان سعاد را در حضور فرستادگان معاویه طلاق داد، و برای رفتن به شام آماده ساخت .

آنگاه نامه ای در جواب معاویه نوشت که مضمون چند شعر آن بدین قرار است :

- ای معاویه تند مرو! روزی که زیبایی این زن مرا به شگفت آورد و او را طلاق دادم و به عقد خود در آوردم فعل حرامی نکردم ! که تو در نامه خود مرا خائن و زناکار خواندی !

- اکنون مرا معذوردار که اگر تو نیز او را ببینی مانند من به هوس خواهی افتاد! به زودی خورشید فروزانی در نظرت آشکار می گردد که اگر جن و انس در حضورت باشند، تاب نمی آورند یک لحظه در وی بنگرند!

سپس نامه را مهر کرد و به فرستادگان معاویه داد و آنها نیز به اتفاق سعادت کوچ کرده رهسپار شام شدند. وقتی معاویه نامه را خواند گفت: مروان خوب اطاعت کرد ولی این زن را بسیار و بیش از حد ستوده است. سپس دستور داد سعادت را ببرند نزد وی، تا از نزدیک او را ببیند. همینکه نظر معاویه به سعادت افتاد رخسار زیبایی دید که تا آن روز ندیده بود. تا آن روز زنی به آن زیبایی و جمال و تناسب اندام ندیده بود! وقتی با او سخن گفت: دید بعلاوه زیبایی رخسار، و تناسب اندام، زبانی گویا و بیانی گیرا هم دارد!

معاویه دستور داد مرد عرب شاکی را حاضر کنند. وقتی عرب را آوردند دید که وی سخت منقلب و پریشان حال است، با این وصف او را مخاطب ساخت و گفت: ای مرد! ممکن است این زن را رها سازی، تا من او را در عقد خود درآورم؟! و در عوض سه دوشیزه زیبا که هر کدام چون ماه تابان باشند، با سه هزار دینار به تو بدهم و امر کنم که در بیت المال حقوقی برایت مقرر دارند، تا مخارج سالت تاءمین شود و از هر حیث بی نیاز شوی؟!

همین که مرد عرب این سخنان را که از هر جهت برایش تازگی داشت از معاویه شنید، فریادی کشید، و از حال رفت، به طوری که معاویه پنداشت، در دم جان داد! ولی چون دید نمرده است گفت: ای معاویه! من از ظلم پسر حکم والی ستمگر تو، پناه به تو آوردم، اکنون از ظلم تو به که پناه ببرم؟!

آنگاه مرد عرب اشعاری که از وضع رقت بار خود و وفاداری به همسرش سعادت حکایت می کرد خواند و سپس گفت: ای معاویه! به خدا اگر منصب

خلافت خود را به من بدهی ، با سعاد معاوضه نمی کنم ، دل من با عشق او پیوندی دارد که به هیچوجه مال و مقام دنیا جای آن را نمی گیرد!

معاویه که سخت دلباخته سعاد شده بود و حاضر نمی شد به این آسانی از وی چشم بپوشد، گفت : تو خود اقرار کردی که سعاد را طلاق داده ای و مروان هم اقرار نموده که او را طلاق گفته است . اکنون من او را می گذارم ، اگر نظر به غیر از تو داشت من او را برای خود تزویج می کنم ، و چنانچه تو را خواست ، به تو واگذار می نمایم ، مرد عرب گفت : بسیار خوب قبول دارم !

معاویه سعاد را مخاطب ساخت و گفت : چه می گوئی و کدام یک را بیشتر دوست می داری ؟ معاویه امیرالمؤمنین را با عزت و شرافت و این کاخهای مجلل و مقام سلطنت و مال و منال دنیوی و آنچه در اینجا بچشم خود می بینی؟! یا مروان حکم والی ستمگر بی رحم ؟ یا این عرب بیابانگرد گرسنه بی نوا را؟

سعاد در پاسخ دو بیت شعر خواند که مضمون آن بدین قرار است :

- من این عرب بادیه نشین را با همه بی نوائی که دارد می خواهم .
- او نزد من از تمام اقوام و همسایگانم ، و از تو با این دستگاه عریض و طویل سلطنت ،

- و از مروان حکم والی مدینه ، و از هر ثروتمند صاحب درهم و دیناری عزیزتر است !

ای معاویه ! هر چند پیشآمدهای روزگار و ناملایمات ایام و سختی های زمانه او را در نظر مردم خوار گردانیده ، ولی پیوند محبت او با من ریشه دار و قدیمی است ! عشق من و او چیزی نیست که فراموش شود، هنوز دوستی ما

کهنه نشده و به همان شور و شوق باقی است . من از هر کسی دیگر سزاوارترم
که ناراحتیهای زندگی را با او تحمل کنم . من که در دوران خوشی و سعادت با
وی ساختم . اکنون نیز به او وفادارم !
معاویه از عقل و درایت و وفای آن زن در شگفت ماند و در دل به او آفرین
گفت و چون دید که اصرار بیشتر برای جلب رضایت او در حکم آهن سرد
کوبیدن است ، ناچار بیست هزار درهم به آنها داد تا بروند و زندگی خود را از
سر گیرند. (71)

- 1- لات و عزى ، دو بت معروف عرب جاهلی بوده است .
- 2- سیره ابن هشام ، ج 1 ص 116 - اعلام الوری امین الدین طبرسی چاپ جدید ص 26.
- 3- سیره ابن هشام - ج 1 ص 222، اعلام الوری طبرسی ، چاپ اسلامیة ص 53 کامل ابن اثیر، ج 2 ص 51.
- 4- نگاه کنید به اوائل جلد اول شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید معتزلی دانشمند بزرگ اهل تسنن .
- 5- کامل ابن اثیر جلد 2 - ص 103 - 165 - الاصابه ابن حجر عسقلانی جلد 4 - ص 409، سیره ابن هشام و سیره حلبیه و تقریباً همه مآخذ نخستین تاریخ اسلام و سیره رسول اکرم صلی الله علیه و آله .
- 6- یمامه نقطه ای در حجاز بوده است .
- 7- در بعضی از کتب صوفیه ، نوشته اند، صوفی منسوب به اصحاب صفة است ، در صورتی که غلط است ، و اگر چنین بود می باید صفوی باشد. صوفی یعنی پشم پوش ، چون سران اولیه آنها مانند ابوهاشم کوفی لباس پشمی می پوشیده است .
- 8- کافی ، طبع جدید جلد پنجم ص 239 - باب ان المؤمن کفوالؤمنه
- 9- سوره توبه آیه 75.
- 10- تفسیر ابوالفتوح رازی ، ذیل آیه و منهم من عاهدالله .
- 11- با ثعلبه دنیاپرست اشتباه نشود.
- 12- سوره آل عمران آیه 135.
- 13- خزینة الجواهر، ص 320 به نقل از روضة الانوار محقق سبزواری .
- 14- کامل ابن اثیر، ج 2 ص 145. البداية و النهایة ج 2 ص 269.
- 15- مردم مدینه را به ملاحظه این که هنگام تشریف فرمائی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم از مکه به شهر آنها، بیاری و نصرتش برخاستند انصار می گفتند و انصاری یکفرد آنهاست .
- 16- وسایل الشیعه - باب 12 - 13 - کتاب احیاء موات به نقل از کتاب کافی و نیز کتاب من لایحضره الفقیه در باب حکم الحریم
- 17- نام ابوهریره درست معلوم نیست ، عبدالله ، عبدالرحمن یا عبدالقیس ، تاسی نام گفته اند که درباره هیچکدام از صحابه این همه اختلاف نام معهود نیست ! روزی ابوهریره به حضرت رسول خدا رسید و چیزی در آستین داشت حضرت پرسید چیست ؟ گفت : گربه است ، چون بچه گربه

را دوست دارم! حضرت فرمود: یا اباهر! یعنی: ای پدر گریه، یا گریه باز! و همین لقب او شد که به آنهم مشهور شد. هریره بچه گریه است.

ابوهریره در سال هشتم هجری مسلمان شد، با این وصف بیش از تمامی صحابه از پیغمبر روایت کرده است! به گفته دمیری در حیات الحیوان او مردی شطرنج باز و دروغگو بود بیشتر روایاتش از پیغمبر دروغ است. تا جائیکه عمر بن خطاب او را از حکومت بحرین عزل کرد و اموالش را مصادره نمود، و در حالیکه زیر ضربات تازیانه خود گرفته بود، می گفت: دست از دروغهایت بر می داری؟! ابن ابی الحدید معتزلی در جلد چهارم شرح نهج البلاغه، از ابوجعفر اسکافی نقل می کند که او و عمرو عاص از جمله کسانی بودند که به امر معاویه با گرفتن پول و پست و مقام، روایاتی در نکوهش علی علیه السلام جعل می کردند. بازرگان حدیث ترجمه ابوهریره شیخ المضیره تالیف دانشمند معاصر سنی شیخ محمود ابوریه مصری، و کتاب ابوهریره تالیف علامه فقیه شیعه سید عبدالحسین شرف الدین را ببینید.

18- گلستان سعدی - باب دوم .

19- سیره ابن هشام، ج 1 ص 47.

20- زهرالریع - ج 1 ص 61.

21- بیابانی .

22- به به .

23- محله .

24- پرده نشین .

25- لطائف الطوائف، فخرالدین علی صفی، ص 147.

26- زهر الآداب ص 5 مجمع الامتال ص 7 قصص العرب ج 2 - ص 205.

27- یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق نبیاء فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین - آیه 6 سوره حجرات .

28- این داستان مفصلتر از آنچه مسطور گشت در تواریخ اسلامی و کتب حدیث سنی و شیعه

مانند: تاریخ ابن اثیر، اسدالغابه، تاریخ یعقوبی، صحیح مسلم، مسند احمد حنبل عقدالفرید، اغانی ابوالفرج اصفهانی، انساب بلاذری و غیره، در حوادث سال نهم هجری آمده است .

29- ان مثل عیسی عندالله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون . الحق من ربک فلا تکونن من الممترن - آیه 58 و 59 سوره آل عمران .

- 30- فان حاجك من بعد ما جائك من العلم ، فقل تعالوند عوابنائنا و ابنائكم و نسائنا و نسائككم و انفسنا و انفسكم ثم نبتهل فنجعل الله على الكاذبين - آیه 61 سوره آل عمران .
- 31- خله - به ضم حاء و تشدید لام ، لباس پوشیدنی بوده است .
- 32- المیزان فی تفسیر القرآن ، استاد علامه و فیلسوف نامی معاصر مرحوم سید محمد حسین طباطبائی جلد 9 به نقل تفسیر علی بن ابراهیم قمی ، تفسیر ثعلبی ، حلیة الاولیاء ابونعیم اصفهانی و در المنشور سیوطی .
- 33- مجمع البیان طبرسی - ذیل آیه و انذر عشیرتک الاقربین ، طبقات محمد بن سعد ج 1 - قسم اول - کنز العمال علی متقی ج 6 ص 392.
- 34- آیه 12 سوره حجرات .
- 35- آیه 189 سوره بقره .
- 36- آیه 27 سوره نور.
- 37- المستطرف ج 2 ص 94. خطای چهارم خلیفه که از همه مهمتر بود این است که بعد از اثبات جرم و ثبوت خطا و گناه ، حد شراپخوار را که هشتاد تازیانه بود، بر مرد سیاه شراپخوار جاری نساخت ، و به ملاحظه اینکه خود هم خطا کرده بود او را بخشید!
- بخشش و قبول توبه کار خداوند است . خلیفه مسلمین و هر حاکم دیگری وظیفه اجرای حکم خداوند قرار ندهد. بدیهی است که هر مجرمی حاضر است بعد از کشف جرم توبه کند و اظهار پشیمانی نماید. ولی آیا این کافی است؟!
- ضمنا باید دانست که در برخی کتب نوشته است عمر مرد و زنی را دید که مشغول میگساری بودند.
- 38- باید دانست که به عمر امیرالمؤمنین می گفتند و این لقب بعدها نیز بر همه خلفا اطلاق شد. ولی در نظر ما شیعیان و روایاتی که از شخص پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از شیعه و سنی روایت شده لقب امیرالمؤمنین را پیغمبر خود به علی علیه السلام داد و فرمود: که به علی بعنوان امیرالمؤمنین سلام کنید.
- 39- قضاوت های امیرالمؤمنین علیه السلام ، شیخ ذبیح الله محلاتی به نقل از تهذیب شیخ طوسی و مناقب ابن شهر آشوب و کتاب سیاست شرعیه ابن قیم حنبلی .
- 40- ان العبد المسلم من المسلمین ذمتهی کذمکنم فلینفذ امانه ، معجم البلدان ، طبع بیروت ج 3، ص 290 در لفظ سهریاج و کودک فلسفی - ج 2 ص 17.
- 41- نهج البلاغه فیض الاسلام ص 654.

- 42- بحارالانوار علامه مجلسی جلد هشتم - ص 588، چاپ امین الضرب .
- 43- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید. ج 3 ص 205.
- 44- تفصیل این جنگ را در داستان ماجرای حکمین ببینید.
- 45- به گواهی تواریخ اسلامی علی علیه السلام در ماجرای محاصره خانه عثمان توسط عثمان و طرفداران خود وی نه تنها دخالتی نداشت بلکه آب و غذا به وسیله فرزندان او فرستاد ولی محاصره کنندگان پیش از رسیدن امام حسن و امام حسین کار عثمان را یکسره کردند.
- این تهمتی بود که دستگاه شایعه ساز معاویه و بدخواهان امیرالمؤمنین به آن پیشوای عادل زدند و پیراهن خون آلود عثمان را که قربانی اجحافات و تبعیضات و استبدادهای خود وی شده بود بر ضد علی علیه السلام بهانه اغراض سیاسی و مقاصد شخصی خود ساختند. جالبست که خانه عثمان چهار ماه در محاصره بود، و هر چه عثمان از معاویه استمداد نمود، معاویه عملاً خودداری کرد و به کمک وی نشتافت .
- 46- همدان با سکون میم نام قبیله ای از مردم یمن بوده است .
- 47- اشعث قیس که یکی از سرداران علی (ع) بود و در زمان عثمان استاندار آذربایجان و یکی از چهره های معروف به شمار می رفت ، عاقبت بدی آورد.
- زیرا با همه زیرکی و شجاعتی که داشت در همین جنگ فریب معاویه و عمر و عاص را خورد و سپاهیان تحت فرمانش از علی (ع) کناره گرفتند و باعث شدند که نتیجه جنگ بسود معاویه پایان پذیرد.
- شاعری میگوید:
- دیدم که چه کرد اشعث خر
خود مظلومه برد و دیگران زر
- 48- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید معتزلی ، ج 3 ص 244 و 312.
- 49- کامل ابن اثیر، مروج الذهب ، شرح نهج البلاغه ابن ابی حدید، در وقایع از جنگ صفین در سال 37 هجری .
- 50- کامل ابن اثیر، مروج الذهب ، شرح نهج البلاغه ابن ابی حدید، در وقایع از جنگ صفین در سال 37 هجری .
- 51- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید - جلد اول ص 478 چاپ بیروت .
- 52- مروج الذهب - مسعودی ، ج 3 ص 41.

- 53- کامل بهائی - چاپ قم ص 125 - تالیف عماد الدین طبری از دانشمندان بزرگ شیعه در قرن هفتم هجری که آنرا به نام بهاءالدین صاحب حکمران اصفهان تالیف کرده است .
- 54- تاریخ یعقوبی ج 2 ص 141 - شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید - طبع بیروت ج 1 ص 136.
- 55- صلی الاله علی روح تضمیه
 قبر فاصیح فیہ العدل مدفونا
 قد حالف الحق لایبغی به بدلا
 فصار بالعدل و الایمان مقرونا
- 56- بسم الله الرحمن الرحيم . قد جائتکم بینة من ربکم فاوفواالکيل و المیزان و لا تبخسواالناس اشیائهم و لاتفسدوا فی الارض بعد اصلاحها ذلكم خیر لکم ان کنتم تعلمون بقية الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین و ما انا علیکم بحفیظ . سوره احزاب آیه 83.
- 57- سوره هود آیه 87 - 88.
- 58- عقدالفرید جلد اول ص 119 - باب هفتم .
- 59- گلستان سعدی - باب هفتم .
- 60- قادیسیه شهری در نزدیکی کوفه و بابل نیز منطقه ای مشتمل بر چندین شهر و ده ها و روستا در حوالی حله در کشور عراق بوده است .
- 61- کامل ابن اثیر ج 2 - ص 194 - الاصابه فی تمییز الصحابه ج 2 ص 460 و ج 4 ص 322. مجالس المؤمنین ج 1 ص 646 به نقل از غررالفوائد علم الهدی سید مرتضی .
- 62- عقدالفرید ابن عبدربه اندلسی ج 1 ص 132 صبح الاعشی ج 1 ص 259 - بلاغات النساء ص 67.
- 63- ابوالاسود دثلی - از رجال مشهور شیعه و افراد مورد توجه امیرالمؤمنین علی علیه السلام است . او و همه مردان و زنان خانواده اش مردمی ادیب و نکته سنج و با کمال بودند. ابوالاسود نخستین کسی است که قرآن مجید را نقطه گذاری کرد.
- 64- زهرالربیع ، چاپ نجف ص 173.
- 65- مجمع البحرین - شیخ فخرالدین طریحی در ماده نفس - کشکول شیخ بهائی ج 1 ص 495 - قضاوتهای امیرالمؤمنین علیه السلام - دانشمند بزرگوار شیخ ذبیح الله محلاتی ص 367.
- 66- فرحة الغری - تالیف دانشمند نابغه نامی سید عبدالکریم بن طاووس متوفی بسال 693 چاپ نجف ص 100.

- 67- اروی عمه حقیقی نبوده ، بلکه چون معاویه خود را از طایفه قریش و منسوب به بنی هاشم دانست با نسبت دور، لذا اروی را عمه می خواند.
- 68- زرقا، زن چشم زاغ ، یا چشم آبی است . ولی گویا این زن پاکدامن نبوده است . چون امام حسین علیه السلام اسم مروان را پسر زرقا خوانده است !
- 69- عقدالفرید - جلد اول 219 - بلاغات النساء.
- 70- کشکول شیخ بهائی .
- 71- اعلام الناس - تاءلیف محمد دیاب اتلیدی ص 11.

فهرست مطالب

2.....	- خلاصه پیشگفتار
22	هند جگر خوار
30	یک ازدواج عجیب
37	دنیا پرست
42	قصد گناه
47	افسر شرافتمند
53	مردم آزار
57	ابوهریره
60	خود نگاهداری
64	آدم لئیم
67	گاهی سخن سحر است
69	استاندار تازیانه می خورد
76	مباهله پیغمبر ﷺ با نصارای نجران
82	جانشین پیغمبر ﷺ
85	شبگردی عمر در یکی از شبهای تاریک
87	وجدان مادر
91	تعهد یک برده مسلمان
93	اعتدال در زندگی
95	نامه رسان رشید
103	در راه صفین
108	بگذارید آب بردارند!

117 ماجرای حکمین
126 فرار از عدالت
134 از علی آموز اخلاص عمل
139 بعد از شهادت امیرالمؤمنین
145 بنده صالح و خواجه فاسق
146 بزرگ زاد
152 تجلی مولای متقیان <small>علیه السلام</small>
155 امام علی علیه السلام و علوم اسلامی
158 عقل و مراتب نفس آدمی
162 آشکار شدن مرقد امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small>
165 بانوی سخنور
169 سگ و گوسفند
171 وفا
185 فهرست مطالب